هر دو عالم [illegible] ابتدا [illegible]

[illegible] تا شد

[illegible] الہیج قافلہ [illegible]

تصنیف [illegible] حضرت شاہ شرف الدین بو علی قلندر پانی پتی [illegible]

مثنوی

[illegible]

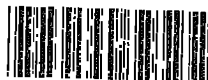
[illegible] مخزن فیض [illegible] حقانی [illegible]

[illegible] رسول [illegible]

[illegible] مالک [illegible]

اول بار ۱۰۰۰

قیمت فی جلد ۲ر



بسم الله الرحمن الرحيم

بیشتر شد از نطق حیوانی کلام | چون سخن فهمی است حاصل والسلام

از سخن فهمی فلاطون مرد شد | کار او در هر دو عالم فرد شد

جمله عالم پر صدا از خدا است | گوش کن جمله صدا یا یک ندا است

آن صدا آمد از حیوانی بود | این ندا از راز روحانی بود

رمز را باید شنود از گوش هوش | چون نباشد گوش باید بد خموش

این خموشی بهتر است از گفتگو | گفتگو را صحبتی باید نکو

ان حکیمانی که شان یونانی اند | دین و دنیا را هم ایشان بانی اند

یافتی گر حکمت یونانیان | مسلک ایمانیان هم بدان

فن حکمت را چه داند هر کسی | بیخبر از خویش باشد تا کسی

مرد ایمانی بود دل ساده | او چه داند نیست کار افتاده

خود شناسی کار باشد ای فلان | کار دیگر هیچ و پوچ و هیچ دان

عشق را با کافری نسبت بود   عاشقانرا این چنین قسمت بود

آن زمان صوفی که در صفوت رسید   جمله عالم بیخبر گم گشته دید

گر سخن گویند بود معنی   باز محتاج اند سوی ثانی

از زبان فلسفی گویا سخن   می ندانند معنی از هیچ فن

کار دنیا سر بسر دون است دون   عاقبت آرد پشیمانی همون

دین و دنیا هم فریب بی شکی   ثمرهٔ هر دو یکی باشد یکی

مرد دنیا دار خود محزون بود   مرد دینی عاقبت مجنون بود

کار دین خیزد ز سودا ای جوان   گر تو مرد عاقلی بگذر از ان

در مزاج شان خلل پیدا شود   عقل از ینها زین سبب شیدا شود

چون خلل پیدا شود اندر دماغ ها   یاد آید خان و مان و راغ باغ

در غمش مردند حاصل خس نشد   ور پی این کار عاقل کس نشد

کی پسندد عاقلان این کارها   عاقبت ثمره چه آرد خارها

بندها بگسل برو مردانه باش   هم قلندر مشرب دیوانه باش

بی نوایان جهان را هم ببین   بی یقین و بی شک بی کفر و دین

نزد ایشان صد جهان همچون خس است   یک شارت مرد دانا را بس است

مرغ همت شان بحضرت در رسید   لب فرو بستند از گفت و شنید

طوطی خوش می بسنجد این سخن   از بستان غیب از علم لدن

دام تزویرے برائی عامه دان
کاملان را کی بود بازی ازان

این دغل بهر معیشت کردن است
هیچ حاصل نے پشیمان بودن است

کی کند سالوس هان مرد خدا
با خدا باشد همیشه نے جدا

کار پاکان با دغل بازان مسنج
گر بسنجی رنج بینی گنج نه

پیش ایشان مومن و کافر یکی
در دل شان نے یقین و نے شکی

این یقین و شک بود از جاهلان
در دل پاکان نباشد این و آن

این و آن از وهم خیزد مرد را
مرد کوتاهے بداند مرد را

تو سراسر بین که شر است این جهان
چون هیولا نے نه کیفیت در آن

این جهان چون بر خیالات است و خواب
عاقبت بینی ز بیداری خراب

خواب بیداری است نزد کاملان
کاملان را خواب نبود در جهان

هر چه مے بیند باشد آن خیال
عالم اندر حیرت آمد زین مقال

مردمان را حیرت است و غیرت است
زین دو بگذشتن ترا اولی تر است

گردش چرخ است هر لحه دگر
مرد نادان را کجا باشد خبر

چشم بکشا و ببین حال جهان
هیچ ناید گر کنے تحقیق آن

چون روا رو هست با سیر تمام
در نظر آید هیولے والسلام

حال را میدان غنیمت ای عزیز
گر دماغے داری و طبع تمیز

فکر تو در ماضی و مستقبل است
زین سبب این نقد حالت ابتر است

نقد را ابتر مکن از فکر دون ‏ فکر دون پیدا کند آخر جنون

مرد نادان کے شناسد خویش را ‏ دائما شکوه کند درویش را

خود شناسانند مردان خدا ‏ دائما با خویش باشند آشنا

عارفان را خود شناسی رو بداد ‏ نیست اینجا یک سخن گفتن زیاد

زبدهٔ عالم توئی خود را بدان ‏ غیر تو موجود نبود اے جوان

گر بجوئی غیر خود مجنون شوی ‏ از تردد واله و محزون شوی

رخنه های منتشر را جمع کن ‏ این سخن را بعد از ان در سمع کن

خود بخود بودی جدا گشتی ز خود ‏ خود بخود وصلے ہست خود بخود

پس همی باشی چنانچه بودهٔ ‏ خود خدا اے ہم بخود آسودهٔ

کے تغیر مے پذیرد این جہان ‏ این سخن را گوش کن از عین جان

گر تغیر ہست از راه دگر ‏ ہر دمی باشد تغیر خوب تر

گوش نادان در نیابد این کلام ‏ پس سخن کوتاه باید والسلام

در بیان حکمت عارفان

حکمت دین را حکیمان زمان ‏ خوب میدانند پیدا و نهان

حکمت دانا کجا داند کسی ‏ گرچه نادان را بود صحبت بسی

ناقصان را صحبت کامل چه سود ‏ کور کے دانند سپید یا کبود

گردش افلاک و هم نبض زمان — خوب میدانند ایشان ای فلان

باز طبعم طوطی گویا شده — هیچ ناگم کرده و جویا شده

باز طبعم در پی کیفیتی — هیچ سنی را هیچ سنی ماهیتی

کفر و ایمان هر دو را بر هم بزن — بعد از آن دریاب این معنی بفن

عشق و عیش است اینجا ای عمو — تو ورای خود نه داری هیچ رو

خود فراغت هست گر باشی بخویش — ور سوا جویی پریشانی و ریش

کار خود کرد است اینجا هر کسی — تو ز کار خود مشو غافل بسی

بت پرستان اند هر دو مردم ای حسن — حق پرستی را گمان بردند و ظن

این گمان و ظن نه سر حق جدا است — بت پرستی می کنی دانی خدا است

آن خدا را فارغ از تنزیه خوان — بلکه پاک از تنزه و تشبیه دان

از حماقت می پرستی هیچ را — می ندانی این فن پر پیچ را

هیچ پر پیچ است کار این جهان — هر و نادان کی خبر دارد از آن

آن قلندر مشرب این نکته دان — با ورای خویش شان خود کسان

مصلحت کو رند را در گفتگو — سرها ناگفتنی گوید به تو

گفت منصور از سر مستی سخن — کشته شد از دست جاهل زن

گر سخن فهمیده گفتی ای جوان — دشمن او کی شدندی ابلهان

حق و باطل اعتبار معنی دان — باش آسوده هم افسانه خوان

غیر حق موجود نبود ای همام | حق کجا اثبات گردد هست نام
بی مسمی اسم کی باشد جدا | لفظ الله نام باشد با صدا
ذات خود موجود نبود غیر نام | اصل حرف این است باقی والسلام
آنچه میدانی همه نادانی است | آنچه می بینی همه حیرانی است
دیده می بیند نمی داند که کیست | دل همه خواهد نمی داند که چیست
خود خیالات است خوابست اینجهان | گر کنی تحقیق هیچ از هیچ آن
ما همه سودا زده سودائیم | وز خیال خویش در رسوائیم
در تکاپویش دل تو روز و شب | هیچ گم ناکرده جوید ای عجب
تو بخود هستی چه جوئی ای فلان | آنچه می جوئی همه از خویش دان
سالکان در صد حجاب افتاده اند | واله و شیدا و حیران مانده اند
تو حجاب پرده خود خود بدی | چون بجای خود رسیدی خود شدی
پادشاهی هست بی وهم و خیال | چون تو مرد ناقصی گویم چه حال
فکر خود را خود بکن تو از نخست | غیر را بگذار حق را کن درست
عاقبت اینجا سخن آخر رسید | چون ورای خویشتن چیزی ندید

حکایت

ماهیان بودند در گرداب جمع | هر یکی را عشق برافروخته شمع

فکر می کردند چو ما ماهییم | پس چرا ما هم چو غوک چاهییم
زندگی ما عبث ما را نمود | زندگی بی معرفت باشد چه سود
فکر میکردند جمع ماهیان | کی دهد دست این غرض ما را بجان
پیش از آن کز تن برآید جان پاک | گردش گردون نه گرداند هلاک
هادی باشد که بنماید رهی | تا کند واصل بدان والا شهی
هست در دریا نهنگ نامدار | واقف است از آب آن عالی تبار
فارغ است آن مرد از ناموس ننگ | نی تعصب باکسش نی صلح و جنگ
او ریاضت های بیحد برده است | معرفت با آب پیدا کرده است
ماهیان گفتند پیش او رویم | تا بدان شه عرض حال خود کنیم
ما همه را خدمت او لازم است | مرد عارف در جهان پیدا کم است
بعد از آن رفتند پیش آن نهنگ | خانه ویرانه کرده از ناموس ننگ
ماهیان را گفت مرد خوش لقا | گر شما را هست فکر آب بقا
مدتی باشید پیش ما مقیم | ما شما را وا رهانیم از جحیم
تا شود حاصل همی آب بقا | صحبت ما در خور است و با صفا
آب رحمت چیست او پاک از همه | مرد عارف کیست بیباک از همه
تا شما را هست نفسی در میان | پس وصال آب کی گردد عیان
مدتی بگذشت چندین قیل و قال | هیچ ماهی را نه عرفان شد نه حال

درمیان ماهیان یک ماهیی
سر بصحرا ازد بفکر شاهیی

از دل دریا به خشکی چون رسید
دید خشکی ماهی دریا طپید

دید خشکی را چو ماهی آب جو
سر بخاک انداخت گفتا آب کو

گفت الله این چه طوفان بر من است
آب رفت دریا قسم جان در تن است

خود بخود وجدان شدش گفت ای الٰه
من ز خشکی آب جستم آه آه

چون بماند جان به دریا کی رسم
راه را گم کرده از پیش و پسم

من غلط کردم نه دانستم چنین
آب و ماهی یک وجود است بالیقین

چون نه دانستم که آب جان من
خود بخود بر باد شد ایمان من

از ریاضت های عالی همتی
معرفت پیدا است بعد از مدتی

جست وجوی کرد جو آمد پدید
خویشتن انداخت در دریا رسید

دید دریا را و خندان شاد شد
گفتگوی خشک او را یاد شد

ماهیان گرد آمده گفته چه حال
زین ریاضت های بیجا اختیال

هیچ داری تو خبر زآب حیات
گفت با اینم خود ماهی صفات

گر نماید غیر آبم یک کسی
من نمایم آب صافی را بسی

این خبر داریم اگر دارید گوش
ورنه بگذارید من هستم خموش

ماهیان گفتند کین ملحد شده است
فتوی باید سزا ایشن بیجد است

هست در دریا نهنگ که خدا
آنچه فرماید سزای او روا

داد فتوی آن نهنگ ذوفنون — کین خبر باشد ورا از جنون
هست لایق کشتن آن بیدرنگ — تا نیارد بعد ازان عذر لنگ
ماهیان گرد آمده یکجا شدند — دست و پایش بسته و گردن زدند
پیش نادان هر که گفت اسرار را — هست او لایق سزای دار را
هر که گفت اسرار او گشته هلاک — پیش دانا هر چه گوید نیست باک
شاعری این نیست اسرار خداست — رمز دان از شاعری‌ها بس جداست

در بیان عشق و عاشق

باز طبع کهنه‌ام گشته جوان — باز گویم عشق و عاشق را بیان
عشق دانی چیست شیٔ را خواستن — پاکی خود را بشرکت باختن
هم تو معشوقی و هم تو عاشقی — عشق شرکت سوز باشد ای تقی
عاشقان در پرده صد پرده اند — ذات حق را عارفان چو کرده اند
معرفت پیداست از عرفان خویش — گر شناسی خویش را هستی خویش
این قدر گفتم اگر داری تو عقل — هست تحقیق الهی نیست نقل
نقل باشد محض تقلید ای جوان — او چه داند چیست تحقیقات آن
آن محقق هر چه میگوید حق است — آن مقلد هر چه میگوید دق است
صحبت دانا ترا استاد کند — صحبت نادان ترا حیران کند

گر رفیق تست نادان ای فلان ‌‌ ‌ سود ندهد هیچ رو بخشد زیان

این نمود اری همه بی بود دان ‌ ‌ نیست از تحقیق کیفیت در ان

این جهان فانی ست باقی چیست هیچ ‌ ‌ آنچه میدانی چه دانی هیچ هیچ

در خیال و خواب و باشی تو مست ‌ ‌ نی تو بالا را بدانی نی تو پست

صرف کردی عمر بیهوده بدان ‌ ‌ نقد اندر کیسه و گریه کنان

گنجها در آستین تو مفلسی ‌ ‌ بیخبر گشتی از ان تو ناکسی

میکنم تکرار اینجا گر کس است ‌ ‌ یک بشارت مرد دانا را بس است

عالم ملک غیب را نسخه کجاست ‌ ‌ سر حق در سینهٔ با وسعت است

سر حق را تو چه دانی چیست آن ‌ ‌ معنی اندر لفظ کی گنجد بدان

در دلم دریای توحید خداست ‌ ‌ هر دمی صد موج می آرد بجاست

موج در موج است دریا هم چنان ‌ ‌ گاه موج خورد آید گه کلان

این حدوث از موج دریای قدم ‌ ‌ پس بجا باشد نه باشد بیش و کم

عقل گر باشد ترا ای ناتوان ‌ ‌ این حدوث این قدم را کن بیان

صوفیان گویند قدیم است اینچنان ‌ ‌ بی تغیر هست این کون و مکان

نی تغیر می پذیرد نی زوال ‌ ‌ مرد کامل را همین حال است و قال

قال از حال است حال از قال ان ‌ ‌ صوفیان را قال باشد حال شان

در بیان ایمان تقلیدی

در بیان ایمان تقلیدی

اهل ایمان چیست هرچه بشنود — آن همه حق داند و در دل نهد
هر نبی را هرچه داده حق خبر — آن همه حق است نی نوع دگر
هر دمان گویند خدای یکی است — ما یکی بشنوده ایم و نی شکی است
من چه دانم گفته است آبای من — آنچه قول و فعل شان آرای من
من یکی تحقیق دانم نی دگر — چون یکی بشنوده ام دارم خبر
آوردم ایمان برین عالم خداست — یومنون بالغیب گفته حق مرا
هست صدق قلب و اقرار لسان — مرد ایمانی هزاران در جهان
من مشکک چون شوم تکرار نیست — صد هزاران مرد و زن گویند یکیست
اهل ایمان چون چنین باشد عیان — کی کند تحقیق عقلش آنچنان
این همه ایمان تقلید است و بس — کی بداند تا محقق پیش و پس

در بیان حال ظاهر و باطن استدلالیان

اهل برهانند استدلالیان — آنچه ظاهر هست باطن همچنان
از دلیل عقل اثبات آورند — هیچ نادیده خیال می نهند
نیست تمکین اهل استدلال را — همچو شاخ عرعری از آن رجا

پس مدلل کی کند حق را درست
از دلیلش تا که باشد حق نخست

گرچه نابینا کند تحقیق شئے
کے شود تحقیق نادیدہ اسے

تمثیل

فیل چون در شهر نابینان فتاد
هر یکے تحقیق شان دستی کشاد

آن یکی خود دست در خرطوم داد
دیگر خود دست بر گوشش نهاد

دیگران دیدند پا و پشت و دم
باز گردیدند شان از دم بدم

شکر للہ فیل را دیدیم ما
فیل را کردند با هم ماجرا

گفت مردی بصرهم بی تمیز
فیل ما مثل ستون دیدیم نیز

دیگری گفتش غلط گفتی مگو
تو تمیدانی چه گوئی ای عمو

فیل چون دیوار باشد ایجوان
کردہ ام تحقیق صد بار امتحان

هر یکی در ظن خود کردہ قیاس
باطل آمد نا شناسا نا شناس

حال استدلالیان باشد چنین
فیل لذات دگر باشد بہ بین

پیش نابینا چه بالا و چه پست
هرد بینا می شناسد هرچه هست

آنکه نادیده دلیل آرد هزار
آنکه می بیند همی باشد قرار

قول و فعل و حال او باشد یکے
آنچه می بیند بداند بے شکے

پیش چشمش هرچه آید هست حق
نزد نادان مقلد هست دق

صوفیان را کشف شد ذات اله
باقیان زندیق در چاه سیاه

فکر کن چون صوفیان در کار خویش
تا تو وا مانده نمانند پشت ریش

صوفیان در فکر خود شادان شدند
دیگران در وهم خود حیران بدند

وا شناسی مرد معنی خویش را
تا بدانی رمز هر درویش را

مظهر حق هست عالم این جهان
هست این تصدیق صوفی را عیان

صوفیان ز اصاف شد عالی مذاق
والی ملک اند بی شرک و نفاق

فکر نادان کی رسد در فکر شان
فکر ایشان میدهد حق را نشان

علم حق در بحر علم صوفیان
گم شود بی نام ماند بی نشان

این سخن باور نباشد پیش عام
اولیا را کشف باشد این مقام

اولیا را می شناسد اولیا
دزد را هم دزد داند بی ریا

غیر جنسیت نمیداند کسی
می شناسد جنس خود را هر یکی

این مثل مشهور باشد در جهان
شاعری حاجت نباشد بیگمان

عارفان پیوسته با حق از نخست
ور نه عرفان کی شود حق را درست

اختلاط هر کسی با جنس خویش
بنده از بنده و خر از خر خویش

عبد با معبود یکجا کی شود
شد محال امروز فردا کی شود

گر همه معبود باشد در جهان
عبد خود معدوم باشد ای فلان

هر دو اسم بی مسمی بو العجب
عبد خود ثابت نگردد نه رب

عقل کل اینجا رسد حیران شود — عقل جزوی را کجا عرفان شود

تو نمیدانی خدا را ای سهی — اسمهای نامشخص می نهی

ذات بیچون هست بی نام و نشان — این همه اسمی که میدانی مخوان

اسم میخوانی مسمی را بجو — بی مسمی اسم کی باشد نکو

فکر کن تو ای عمو آخر نگر — هست بیچون پاک از نام و صور

اصطلاحی هر گروهی اسمها — هست بیچون پاک از لفظ خدا

گر خدا خوانی خدا جوئی بکن — ور نمی جوئی مخوان لفظ کهن

لفظ را تاثیر باشد در جهان — لفظ بی تاثیر تو هرگز مخوان

مرد صاحب لفظ بود بوالهوس — بانگ بیهوده چه داری چون جرس

گوش انسان جوید انسانی سخن — پس عبارت تو بتو معنی کهن

جزو از کل هست کل از جزو دان — یکدگر پیوسته باشد همچنان

فهم کن ای مرد حق اسرار کل — پس بدان کیفیت هر جزو و کل

جمله یکذات است ای مرد فضول — از فضول تست این رد و قبول

مشرکانه دم مزن از حول مباش — ورنه باشی بت پرست و بت تراش

بت پرستی بت پرستانرا خوش است — مومنان را آن خدا غایت بس است

بت پرستانند در عالم بسی — مرد عارف در جهان هست کم کسی

جاهلان را کی شود عرفان درست — چونکه باشد بت پرستی از نخست

جاهلان را مایهٔ ابلیس خوان | بدنهاد افتاده اند اندر جهان

چون کسی عارف بود انسان صفت | نام او ملحد نهند بی معرفت

چیست غوغا در جهان این شیخ و شهر | خاص و عامه بحر جنس یکدگر

عامیان حیوان اند بصورت آدمی | خلقت ایشان برای خادمی

خادم اند و حاسد اند و بدنهاد | عامیان را تو بدان مایهٔ فساد

خاک را بر تارک عامی بپاش | چونتو انسانی برو با خویش باش

آشنائی چون کند آخر ضرر | این مثل مشهور گر داری خبر

صحبت عامه عذابست بالتمام | گر به پرهیزی صوابست والسلام

در بیان احوال جهان

ای عزیز من شنو حال جهان | میرود عالم چو سیلاب روان

در دگر هر لمحه ای جان من | نو بنو گردد جهان کهنه تن

حال عالم گه چنان و گه چنین | گر سری داری بچشم خویش بین

تو پراگنده حواسی ای عزیز | ورنه ظاهر هست کو عقل و تمیز

حال عالم تو نمی دانی بدان | غافلی از حال خود گویم چه سان

فکر کن ای نوجوان در عقل رو | نو بنو گردد ببین از عقل تو

نیست فرقی از حدوث از قدم | یک سرش صورت دیگر عدم

از قدیم است حادث از حادث قدیم — همچنان یک رشته باشد فی دو هم

از حدوث و از قدم فرق کجاست — کهنه نو گردد دو نی و آتش کجاست

فهم کن تو ای عمو از من شنو — مدعا کهنه از تقریر نو

این سخن را ره بده در گوش جان — تا ابد زنده بمانی جاودان

عمر تو هشتاد شد ای پیر خر — ره ز دانی کی بود طفلی مگر

عشق بازی از جوان مردان آن — پیر گشتی و نگشتی نوجوان

پیر گشتی عمر خود را باختی — حیف باشد خویش را نشناختی

چون زبونی ای فلان از علم خود — غافلی از خود چه دانی هست شد

از شناس خویش چون عاجز شدی — کی شناسی تو خدا را از خودی

هر چه هست از هست نی از تو جدا — غایب هم است اثبات خدا

پاک از اثبات و نفیها نخست — کی کسی داند بجز فهم درست

میکنم ظاهر همی اسرار حق — میدهد هر دم خدا ما را سبق

نسخهٔ سر خدای در بغل — میکنم تکرار از روز ازل

سر حق از حق شنو ای بی خبر — سر حق را گوش حق باید خبر

سر حق را کی بداند مرد عام — خام کی پخته شود خام است خام

کار ترسنده دلان انجام نیست — خام را با پخته کاران کام نیست

مرد خایف را نخست فش بدان — هیچ کاری از وی نیاید در جهان

بی شجاعت کار دینی و دنی — راست ناید بگذر از ما و منی

همتی عالی کند هر کار را — عشق داند پرده اسرار را

عشق میداند همه بازی و پیچ — غیر عشق آخر چه باشد هیچ هیچ

عشق را با کافری شد نسبتی — اهل ایمانی اگر داری بتی

عاشقان مست اند از جام الست — هیچ ناید در نظر بالا و پست

عشق شورانگیز باشد در جهان — هیچ شیء از وی نمی یابد امان

عاشق خویش است اندر عشق مست — از وجود خویش بیند هر چه هست

غیر حق هرگز نه بیند در وجود — هر چه هست از خویش داند نیست بود

هر چه هست از ماست نی از ماورا — ما همه پاکیم از غیر خدا

معتبر هستند نه کس ای کریم — هم نبی و هم ولی و هم حکیم

باقیان در ملت ایشان بدند — هر چه فرمایند از جان بشنوند

عقل کل هستند هر سه در جهان — سر ایشان هست باطن نهان

سر ایشان را کجا داند کسی — واقف از اسرار نبود هر خسی

تو برو واقف نه از خویشتن — خویش را دریاب شو نور من

گر شناسی خویش را ای نوجوان — سرهای دو جهان گردد عیان

خویش را گم کرده ای بوالفضول — زین سبب تاریکی باشی ملول

گر ترا فکر خدا خیزد ز دل — فکر باطل هر چه هست آن را بهل

پاک گردد فکر چون از فکر غیر / حق بود مشهود چه مسجد چه دیر

عاشقان چون نام حق را بشنوند / دین و دنیا هر دو را برهم زنند

همچو مردان پاک شو از چون و چند / ورنه در سلک زنان باشی به بند

مر زنان را نبد باشد ضابط / کی قدم بیرون نهند از ضابط

ای مخنث تو نه زن باشی نه مرد / هم زنان را سخره هم بازی مرد

سخرهٔ مردان مشو ای بوالهوس / کار خود بر عاقبت اندیش بس

حکایت

بود صاحب دولت پر مایهٔ / رفت مال و جاه شد بی مایهٔ

هست یک الماس میراث از پدر / برد در بازار بفروشد مگر

جوهری گفتا که کارم هست آن / هر جواهر را خریدارم بجان

جوهری بود یک صاحب نظر / پیش او بنشست گفت ای بیخبر

جوهری چون دید الماس گران / در دل خود گفت سنگ است ای فلان

پس مدارا کرده گفتا ای عزیز / بی بها سنگ است گرداری تمیز

چند روز پیش خود پنهان بدار / بایه شخصی اعتما در اسپار

تا خریداری رسد از راه و گرد / باش تو مهمان من ای نیکمرد

گفت والله هرچه فرمایی مرا / داده ام من اختیاری خود ترا

چند روز از صحبت آن جوهری ‏ ناظر گوهر شد و هم گوهری

دید آن استاد دانا پر هنر ‏ عارف الماس گشت آخر پسر

گفت آن الماس کو ای نوجوان ‏ گفت جای اعتمادی هست آن

گفت رو الماس را حالا بیار ‏ میکنم سودا چو من دادم قرار

رفت مرد آنجا که بود الماس او ‏ دید چون الماس را آن نیک خو

گفت این الماس نی سنگست مگر ‏ چون برم من پیش استاد نظر

هست این سنگی دگر الماس نیست ‏ پیش عام الماس پیش خاص نیست

من شناسم هر چه باشد اصل این ‏ چون برم من پیش استاد همین

امتحان کردم گر منسب ایف پدر ‏ نی جواهر یافتم نی سیم و زر

عارف الماس گشت آن نوجوان ‏ دست افشان رفت از هر دو جهان

خود بخود گفتا که ای عمر عزیز ‏ بیهوده بر باد دادم بی تمیز

من غلط کردم ندانستم چنین ‏ عاقبت گردم پشیمان هم چنین

قیمت هر کار داند عاقل است ‏ قیمت خود را نداند غافل است

هر چه می بینی بدانی از نظر ‏ گر بدانی قدر خود را ای پسر

قدر خود را خود بدان تو نیک نیک ‏ چند چون مرغان پی تو جیک جیک

خود شناسی در جهان عرفان بود ‏ عارف خود عارف سبحان بود

صوفیان چون عارف خویش آمدند ‏ در خودی خویشتن پیش آمدند

معنی عرفان بود تصدیق شان / دفتر صوفی سپید است بی نشان

نسخهٔ عرفان هست بی حرف و نقط / حرف و صوت اینجا بود هر دو سقط

بی زبان تفسیر اندر قلب شان / مرد خالق را بود حسن و بیان

نیک داند هر چه آید در نظر / ذره از حق است و حق ذره دگر

موج از دریاست دریا عین موج / در حقیقت یکتن است نیست آوج

چون همه موجود از ذات خداست / نی خدا باشد و نی از وی جداست

وصل و صلی نیست یکذاتست و بس / فکر نفس الامر کن تو یک نفس

تا بدانی کل موجودات را / تا بدانی هم صفات و ذات را

تا بدانی خویش را ذات خداست / هم صفات خود که آیات خداست

گفت سوفسطائی آن دانای دهر / کین جهان هم خیال ست در نگر

بو العجب نظاره گاه است اینجهان / چشم باید تا به بیند هر زمان

نی حقیقت دارد آن نی کیفیت / نی مکان پیدا در آن نی منزلت

لحظه لحظه دمبدم دیگر شود / رنگ عالم بین که رنگین تر شود

چون چنین باشد همه وضع جهان / کی شود ثابت حقیقت این جهان

نیست در خارج حقیقت را نشان / آن حقیقت هست پیدا در عیان

هر چه بنماید نماید لمحه / جلوهٔ دیگر بود هر لحظه

من درین عالم مسافر هیچ کار / هر کجا باشد هوا هستم سوار

میروم بی اختیاری خویش هم — آمده من از عدم هستم عدم

عمر بر باد و هوا بنیاد بست — هیچ هیچست این جهان بینی که هست

اینجهان آخر به بین گردد خراب — هست بی بنیاد عالم چون حباب

این همه هستی که می بینی هواست — جمله هستی نیست باقی دان خداست

گر هوای پرورد راحت دهد — در هوای بد کشد زحمت دهد

اختیاری کل موجودات را — بر هوا باشد چه گویم مر ترا

ظاهر ارض و سما و این اساس — از هوا بر پاست بنگر بقیاس

چون هوا بنیاد این عالم بود — پس هوای پرورد هم میکشد

اعتمادی بر هوا کردن محال — هر چه بنماید همه وهم و خیال

پس خیال خواب باشد اینجهان — هر که بیدار است می بیند نهان

گر تو مرد زنده بیدار شو — خواب مستی خویش بود هشیار شو

زندگی خواهی برو بیدار باش — وقت را ضایع مکن در کار باش

خواب نسیان ترا بیهوت ساخت — نقد عمرت را همه بر باد باخت

چیست هشیاری همین عجز فانی خویش — عاملان را خواب نسیانست بیش

حکایت

یک قلندر مشرب سیاح دهر — آمده چون از سفرها سوی شهر

مرد سیاحی و پخته پر هنر
پیر صد ساله و هم صاحب نظر

چون بدیدند مردمان گفتند آه
شهر ما پرسان هست نادان پادشاه

همچو مردی شهر ما کی آمده
نه عرب نه روم و نه ری آمده

طالع این ملک ما باشد مگر
زود باید پادشاه را کردن خبر

چون خبر کردند شه را مردمان
شاه گفتا خوش بیارید این زمان

چون قلندر رفت نزد بارگاه
اندرون صحبت بخلوت پادشاه

شاه چون از صحبت او شاد شد
گفت حالا ملک ما آباد شد

همچو مردی آمده در ملک ما
پس سعادت هاست در هر دو سرا

گفت یک ملکی ست در ظلمات‌ها
هستند انجا نوربافان خدا

چادری از نوری بافند مدام
دیدم و آموختم دیدم تمام

شاه گفتا این عجب دادی خبر
تا نه بینم بس محال است صبر

گفت آن چه پیش کاری شاه جهان
مدتی یکسال باید این زمان

تا شود آن چادری نوری درست
خرج بسیاری شود از زر نخست

شاه گفتا هر چه خواهی خرج کن
نیست اندر خرج از ما را سخن

گفت بیجای بده معقول تو
تا بخلوت گه شود تدبیر تو

گفت شه مشتاق هر جا خوش کسی
چادر نوری درو بافتنی

بعد ازان مرد قلندر شد بشهر
جای خلوت کرد خوش آن نیک چهر

پس یکی دالان ازاینجا ساخت او | چادری نوری همی بافت او
ساخت خلوت همچنان او دیررا | کهدرآن خلوت نه بُد ره غیر را
عیشها میکرد روز و شب مدام | بامی و ساقی و مطرب صبح و شام
مدت یکسال هم لیل و نهار | داشت جنتی بی خزان بی بهار
غلغله افتاد در ملک جهان | چادر نوری شود اینجا عیان
وعدهٔ یک سال چون آخر رسید | چادر نوری شود حالی پدید
پس بیاید شاه را کرد او خبر | کهازان چادر نشد ظاهر اثر
عاقبت رفت آن قلندر پیش شاه | گفت ای شاه جهان عالم پناه
مرد اعمی هیچ نه بیند شاه را | تیره کی در سلخ بیند ماه را
بی بصر هرگز نداند نور چیست | نور را هم نور بیند بی شکیست
مرد صالح باید و هم نیک بخت | تا به بیند نور حق را هرچه هست
زادهٔ هشت پدر باشد ولیک | مرد مبهم را نباید رخت نیک
چون شنیدند این سخن را خلق عام | یکدگر گفتند مارا نیست کام
شاه را باید که آنجا رو نهد | یاکسی خود را شناسد آورد
بود مرد متقی در شهرشان | پس فرستادند او را آن زمان
رفت مرد متقی چون دید جا | خانه خالیست پر باد و هوا
نیست آنجا چادر و نی تار و پود | نیست آنجا رنگ اسپند و کبود

مرد حیران گشت و گفت ای آله — چادر نوری کجا شد همچو ماه

من نمی بینم چه بد طالع منم — پس مشکک ز اصل خود آنجا شدم

شاهدی باید مرا تا دیده داد — تا نباشم نزد پاکان کم زیاد

چادر نوریست من ناپاک تر — کی به بینم نور حق ازین بصر

در دل خود گفت مرد متقی — حق بنیابم وه ز ابلیس شقی

من نمی دانم چه سر است درمیان — یا دغل بازی هست اینجا بیگمان

باز رفت و گفت نزد پادشاه — چادر نوریست گفتن نیست راه

چشم باید تا به بیند هرچه هست — من چه میگویم زبان قاصر است

بود آن شه را وزیر نیک رای — گفت اینجا مصلحت باشد بجای

تو مرا فرما که اول من روم — هرچه بینم باز گویم از حرم

چون وزیرک رفت آنجا دید هیچ — گفت در دل که بود بازی و پیچ

باز در دل گفت کین نور خداست — نور از ناپاکی بنده جداست

گشته ام نومید من از اصل خویش — مرد صالح دید رفت از من به پیش

من نمی بینم چه گویم شاه را — شاهدی نی دیده بنود ماه را

حیف اول مرد صالح دید آن — من نمی بینم چه سر است درمیان

خود بخود حیرت زده گشته وزیر — از درون خانه بیرون شد چو تیر

لحظهٔ خاموش ماند و گفت آه — شاهدی نادیده داده پیش شاه

شاه گفتا هرچه دیدی آن بگو　　گفت دیدم نور را سری مگو

تو ندانی و نه بینی نور را　　زان تجلی سوخت موسی طور را

نور حق نه شرح دارد نی بیان　　نی مثال است نه نامست نی نشان

پس برو ای شاه تا بینی عیان　　چادر نور خدا باشد چنان

شاه رفت آنجا چو دید آنخانه را　　بوسه‌ها زد او در کاشانه را

اندرون شد دید جای خوش هوا　　هیچ نامد در نظر شاهد خدا

شاه حیران ماند در حیرت سرا　　اینچه طامات است و افسون حق گوا

شاهدی دادند هم پیشم دوبار　　من نه بینم چیست ای پروردگار

مردمان اندر غلط افتاده اند　　یا عبث پیشم گواهی داده اند

یا مرا دادند بازی شاهدان　　یا منم از اصل بد ذات این زمان

گر بگویم هیچ نامد در نظر　　مردمان معیوب دانند سر بسر

شاه بیچاره همی خاموش ماند　　بی زبان و بی دل و بی گوش ماند

این جهان پر مکر و پر افسانه　　هست پر طامات و افسون خانه

راستی هرگز نباشد جز دغا　　از دغل بازان مدان هرگز وفا

سست جویان پس گو سپیدا کم اند　　در جهان مکاره نادان پر اند

گفتگو اینجا تمام افسانه دان　　هیچ ما حاصل ندارد جز زبان

در غلط افتاده اند این خلق عام | هست عنقا در عدم گویند نام
نام عنقا فاش او پنهان نظر | نه پری پیدا از و نه دم نه سر
بی مسمی اسم خوانند مردمان | بی حقیقت میکنند شرح و بیان
اسم بشنیدی مسمّی جو بجان | بی مسمی اسم هنو والیفلان
تو همه عالم پُر از تزویر دان | راستی را کس نیارد در میان
راست جویان راستی دانند نیک | تو نمیدانی چه بد باشد چه نیک
نیک بد را گر تو دانی فرق کرد | عقل کل باشی و از مردان مرد
تا بدانی باطلی را کین حق است | باطل مطلق نه حق مطلق است
حق مطلق را هر اسم اندر جهان | بی اضافات و نسبت هر دو بیان
این قبول و رد نه نسبت با خداست | این قبول و رد فضولیهای ماست
پاک شد تو از فضولی ای جوان | تا نباشی نزد پاکان بدگمان
هر که باشد بدگمان ای بوالفضول | کی کنند پاکان حق او را قبول
عارفان چون جام حق نوشیده اند | آن فضولی از زبان ببریده اند
تو یکی گوئی خدا را بی شکی | پاک باشد حق مطلق از یکی
پاک دانم از یکی حق را نخست | فکر ناقص کے شود اینجا درست
پاک هستم ما همه از غیر حق | پیش تو دان این سخن حق است و حق
هر چه آید در نظر نقش خداست | نقش با نقاش باشد نه جداست

هر صفات از ذات باشد در نگر   بی صفت کی ذات آید در نظر

این سخن در پیش جان بهتر بود   پیش نادان بیهوده ابتر بود

این سخن از عرش و کرسی برتر است   سر مخفی بین که هرجا اظهر است

تو نمی دانی چه سر است و میان   سر حق بر ظاهر است دریاب کن

عاشق و معشوق عشق آمد یکی   عشق داند این سخن را بی شکی

تو چه دانی این سخن را عام مرد   روز و شب کار یار و هرزه گرد

هرزه گردی میکنی بیهوده تر   یک زمان با خویش شو اسوده تر

تا بدانی خویش را ذات خدا   ذات حق با تست نی از تو جدا

عشق را هرگز نشاید ناتوان   مرد کامل باید و آن پهلوان

پهلوان باید درین راه شگرف   نکته دان را گنگ باید شد ز حرف

حرف گیران در کمین گاه اند لیک   تو سخن فهمیده گوای مرد نیک

راه هوشیاران مرو بی هوش تو   سر حق را در عبادت پوش تو

تا نیاید مرد نادان این کلام   تا نیاید بر سرت تشنیع عام

ما همه هستیم از هستی خویش   ما همه هستیم از هستی خویش

خود بخود ما از عدم ظاهر شدیم   آنچه اول بوده ام آخر شدیم

لا و الا هر دو نقشی ساختند   خلق را در دام وهم انداختند

پاک شو از نفی و از اثبات حق   ذات سازج را مکن هر لحظه شق

هرچه گوئی آن تو نی ای جان جان ‌ ‌ ‌ فهم کن ای مرد معنی یک زمان

حرف و صوت نام هر اسمی که هست ‌ ‌ ‌ آن توئی از تست هر جسمی که هست

تو ندانی قدر خود را حیف حیف ‌ ‌ ‌ در زمان صاحب شناسا هستی و سیف

چون تو هستی زبدهٔ هر دو جهان ‌ ‌ ‌ خویش را کمتر بدان ای نوجوان

زبدهٔ این چار طبعی ای پسر ‌ ‌ ‌ خویش را بشناس اگر داری نظر

غیر تو ممکن نباشد هیچ شی ‌ ‌ ‌ هرچه هست از تست دیگر نیست شی

شرح کردم حرف دور اندیشه را ‌ ‌ ‌ سود مند است مردم درویش را

فهم کن گفتیم سر نهان ‌ ‌ ‌ تا که گردی زبدهٔ این دودمان

فهم کن گر عقل داری راه بر ‌ ‌ ‌ پیش و پس اندیشه کن خود را نگر

هست قایم این جهان از ذات تو ‌ ‌ ‌ نو بنو گردد همه آیات تو

ذات تو اصل است هر شی را نگر ‌ ‌ ‌ هرچه آید از تو بینی در نظر

ذره هرگز نمی شاید زوال ‌ ‌ ‌ ذرهٔ ذات خدا دارد جمال

جلوه دادی ذره را از بهر خویش ‌ ‌ ‌ خود تماشا میکنی از بهر خویش

خود بخود کردی سفر سوی وجود ‌ ‌ ‌ تا فتی بر خویشتن این تار و پود

پس توئی مختار هر فعلی که هست ‌ ‌ ‌ نیک کردی اینجهان را بند و بست

این سخن آورده ام از لامکان ‌ ‌ ‌ سر مخفی ظاهر است در هر زبان

ذات بیچون پاک باشد از صفت ‌ ‌ ‌ فی حقیقت باشد و فی معرفت

چون بگو بحرف و بی صوتست او — نیست اینجا دم زدن بی گفتگو

کو مگو ز آیات حق لازم بود — کی کسی از ذات حق عالم بود

همچنان سر رشته گم باشد مدام — عارفان راهست حیرانی تمام

آن خدا بیچون منزه از همه — بی خدا موجود نبود این همه

این قدر گفتم من اسرار الست — گوش انسانی بباید هر چه هست

تا شود هر حال خود شادان بسی — تا بداند خویش را هستم کسی

صحبت دانا بود بی گفتگو — صحبت نادان همی شور و غلو

کار عامه روز و شب شور و شر است — بیهوده بی مغز چون بانگ خر است

بی خرد هرگز نداند سر جان — سر جان حق است اندر دل نهان

در دلم در جان توئی ای جان من — در دل من ساختی خود را وطن

من برون رفتم درون شد جای تو — نفی گشتم من ز هستیهای تو

نیستم من هر چه هستی پس توئی — چون یکی نبود کجا باشد دوئی

راز حق هرگز مبازی کس نگفت — راهست گو کی راستی دارد نهفت

راست گویان در جهان پیدا کم اند — چون دغل بازان درین عالم پر اند

راست گو را هر دم آید صد بلا — افگند بیچاره را در ابتلا

پیش عامه خوش بود گفتن گزاف — نزد رندان دم مزن هرگز بلاف

خود شناسی را کجا داند کسی — سر حق را در نیابد هر خسی

پاک یا کم ماهمه از شرک غیر — خود بخود باشیم اندر دور سیر

کنت کنزاً مخفیاً ما بوده ایم — در همه کون و مکان آسوده ایم

پس همه ماییم و خود ماییم ما — صاحب عرش و سماء هر سرا

که کسی اینجا تو اندر راست گفت — منکران پیش و پس اند باید نهفت

ذات ما موجود دان در هر صدر — این صفت از ذات ما دان درگذر

این قدر دانسته ام من قدر خویش — فی تفاوت گفته ام نی کم و بیش

ای برادر تو ندانی خویش را — کی بداند جامه درویش را

خاصه و عامه نیست اینجا هیچکس — یکدگر پیوسته یکذات است و بس

و هو معکم اینما کنتم شنو — حق بود هر جا که میخواهی برو

نحن اقرب را شنو از گوش هوش — خویش را دریاب سر حق خویش

من رانی گفت آن شاه رسول — عارفان از جان و دل کردند قبول

ناقصان هرگز نداند این سخن — سر شد در جان ایشان حب الوطن

خواب نسیان کرد ایشان را خراب — هر چه گویی پیش ایشان ناصواب

پس دلیل عارفان آمد همین — من رانی گفته است آن شاه دین

گفت چون بازید سبحانی کلام — عارفان زین باده نوشیدند جام

لیس فی جبتی جنید این را بگفت — در معنی را مگر او نیک سفت

بعد از آن منصور مست آمد ز کار — نعرهٔ هر دم بزد انا الحق پایدار

کاملان را حال باشد همچنان   سر حق را گر نمیدانی بدان

گفت پیغمبر که مازاغ البصر   فهم کن در مغز معنی ای پسر

پیشوای کاملان مصطفی   شک او لازم آمد بر شما

چون طریق آورده هوشیار او   من رآنی را بگوش جان شنو

تا سر خود را نسازی همچو گو   کی توانی شد بمردان روبرو

گر ترا علم الیقین باشد بجان   لو کشف گفته علی راز دان

جعفر صادق امام عارفان   او بگفت انی انا الله هر زمان

قول مردان را شنو ای جان من   پاک شو از بت پرستی و وثن

ساختی تو بت پرستی را شعار   نقد عمر خویش را کردی نثار

بت چه باشد هیچ جوئی ماسوا   بت شکستن لازم آمد مر ترا

بت پرستی میکند شخصی فضول   ذات حق بی اتحاد است و حلول

تو بخود هستی بدان ای متقی   هیچ ناگم کرده جوئی ز احمقی

هر چه جوئی آن توئی چیزی مجو   تو نکردی هیچ گم میدان نکو

ذات حق با تست نی از تو جدا   خویش را دریاب گردم یک ندا

تو ز خود غافل مشو ای بو الهوس   نیست در خود هیچکس را دست رس

در خودی خود بدان خود را خدا   این رموز عشق باشد ای گدا

عارفان آرند دلیل مصطفی   گفت مازاغ البصر و ما طغی

نکتهٔ عشق هست داند عاشقان — عقل دایم هست اینجا نارسان

عالم قدس است همت را مقام — جبرئیل اینجا بپرواز نه گام

یک سر مو باشدت گر فکر غیر — در درون کعبهٔ دل هست دیر

پاک کن از بت تو بیت الله را — تا عیان بینی جمال الله را

شاه با عامه کجا خلوت کند — خلوت خاصان کجا عامه رسد

عاشقان در خلوت ربانی اند — عاقلان از عقل در حیرانی اند

عاقلان را نیست اینجا دسترس — کار مردان است ناید از هوس

عاشقان را کار باشد اندرون — عاقلان را پای می لغزد برون

عاشقان دانند آن رمز متین — بی خبر باشد کراماً کاتبین

عاشقان الظاهر و باطن یکیست — عقل جزوی زین معانی در شکیب

عقل جز از عشق جز دایم جداست — عشق کل با عقل کل هم آشناست

عقل چون در حضرت بیچون رسید — عقل جز منکر شود که چون رسید

عشق جان باز آمده اندر جهان — عقل باشد در پناه این و آن

تا تو هستی عقل و عشق از تو بود — چون فنا گردی همه از تو رود

رو فنا شو تا نمانی هیچ تو — وارهی از کار پیچاپیچ تو

کار عالم پر فنا پر پیچ دان — عاقبت حاصل همه را هیچ دان

هیچ هیچ است حاصل عالم تمام — پس سخن کوتاه باید والسلام

در بیان عامیان و خاصان

عامیان دیواند مثل جنیان
جن و انسان هست ظاهر در عیان

عامیان دیواند قرآن خوان بسی
سوی حق جوییم پناه از ناکسی

دیو گر لاحول خواند کی رود
هیچ افسون کارگر بر وی شود

دیده ام لاحول خوان دیوی هزار
جنگ شان با آدمی لیل و نهار

جن و انسان نند مثل یکدگر
کی شناسد مرد اعمی بی بصر

دیو یس خوان اگر شد یار تو
در گلو پیچد چو مار اغیار تو

در جهان دیواند بسیار از کسان
پر حذر باش ای پسر تو از خسان

مردم ناقص چو دیو و دد بوند
سود کم باشد زبان هیچ کند

صحبت ایشان مرو ای مرد کار
باز دارند از رهت ای خوش عیار

عام ضد خاصگانند از نخست
غیر جنس اندک شو و صحبت درست

صحبت عام زیان است سر بسر
بر تو آرند صد بلا زیشان خدر

دیو خلق عام باشد ای عزیز
هر که انسان است دارد او تمیز

باز بشنو خوی این مکاره دهر
هر که را پرورد آخر داد زهر

باز بنگر حال سرگردان فلک
بیخبر از حال او انس و ملک

او همی گردان بگردشهای خویش
بیخبر از خویش و از ادای خویش

نیست گردون را جز از نیک و بد ‌ ‌ ‌ گردش گردون همه را گرد کرد

هر کہ آمد در جهان او رفت نیز ‌ ‌ ‌ حیف باشد عمر خلق بے تمیز

بے تمیز اندر جهان مردم بسے ‌ ‌ ‌ گردش گردون کجا داند کسے

عقل جز اعمی بود حیران نظر ‌ ‌ ‌ عقل کل بینا بود هم باخبر

عقل کل دانا بود اندر جهان ‌ ‌ ‌ والی دهر است پیدا و نهان

بعض هر افلاک و نجم هر فلاک ‌ ‌ ‌ نیک داند آن جهان نیست شک

عقل ناقص کے رسد در سیر شان ‌ ‌ ‌ خارج از افلاک باشد سیر شان

عقل دانا و نبی و هم ولے ‌ ‌ ‌ سیر شان بیرون است از چرخ جلے

گفت پیغمبر بہ معراج علا ‌ ‌ ‌ قاب قوسین است او ادنی مرا

عقل ایشان محرم راز خدا است ‌ ‌ ‌ ذات شان حق است از وی جدا ست

صحبت عامہ زیان ست سر بسر ‌ ‌ ‌ بر تو آرند صد بلا زیشان حذر

باقی و بینا و دین ایشان بوند ‌ ‌ ‌ وحی حق را هر دم ایشان بشنوند

بی خبر را نیست اینجا دست گاه ‌ ‌ ‌ در دل دانا نباشد اشتباه

سر حق آوردہ ام من در کتاب ‌ ‌ ‌ فهم کن واللہ اعلم بالصواب

حکایت

بود صحرائے خوشی در کوهسار ‌ ‌ ‌ کاندران گہ بد کبوتر بے شمار

آب دانا میدہ آنجا بسے — نے غم و بیم و نہ پروائے کسے

عشق شور انگیز چون تاثیر کرد — جملگان گشتند از ہم فرد فرد

جملگان گفتند مایان چیستیم — عبد یا معبود یا خود کیستیم

فکر نفس الامر باید کرد ہان — تا شود تحقیق با این جسم و جان

ہر کجا عارف بود باید رسید — ہیچکس بی راہ بر راہی ندید

حاصل عرفان ہست فی این جان و تن — قصد رہ باید سوئے حب الوطن

سرور بُدور میان شان مگر — وانمودند فکر ہائے ہمدگر

گفت سالار کبوتران زمان — ہست سیمرغ محقق در جہان

خویشتن را پیش او باید رساند — ہر چہ فرماید بدل باید نشاند

سرور خود را بگفتند مرحبا — کین زمان ہادی شدی سُوی خدا

فکر عالی ہمتان باشد چنین — کہ شود آزاد از دنیا و دین

پس ہمہ ویران شدند از خانمان — عشق عُریان میکند از دو جہان

جملہ شان بستہ میان در راہ دین — رفتن راہ خدا باشد چنین

پس ہمہ گشتہ مسافر بہر کار — خدمت سیمرغ کردند اختیار

چون رسیدند پیش ہادی جہان — عرض کردند حال خود را آن زمان

ما ہمہ را عشق حق پیدا شدہ — در دماغ از سود او سودا شدہ

در جہان ہادی توئی و رہنما — ما ہمہ گم گشتہ از راہ خدا

گفت سیمرغ آن زمان ای عاشقان
هست اسرار خدا در جان نهان

بی ریاضت نیست اینجا کشف ذات
ذات حق باشد همیشه با صفات

ذات حق را بی صفاتش کس ندید
ذات حق با پاکند گفت و شنید

مدتی در راه حق باید سفر
تا شوید از هر مراتب با خبر

در پی آید بگویم با شماست
گفت حق خود را علی العرش استوا

هر که را معراج باشد ای عزیز
او بود از هر مراتب با تمیز

لی مع الله گفت تاج انبیا
پاک باشد آن مقام از ماسوا

گر ترا معراج باشد ای جوان
پیش تو ظاهر شود سر نهان

سروران قوم گفتا حاضرم
هرچه فرمائی ز جان من می برم

هادی مطلق توئی و رهنما
ما همه تابع ترا ای پیشوا

گفت سیمرغ آن زمان ای سالکان
نی مکان است ذات حق را نی نشان

گر شما واقف شوید از لامکان
آن زمان گردد عیان سر نهان

منتشر گشتند پس بهر طریق
نی رفاقت گنجد اینجا نی رفیق

سالکان بی خویش طی کردند راه
گام اول گم شدند در پیشگاه

حال مردان خدا باشد چنان
گم شو از خود تا بیابی آن نشان

گفت دانا آن کسی که گوش کرد
مدتی او جد و جهد از هوش کرد

باخت خود را خود بخود بیخواب و خورد
مست گشت و گوی عرفان را ببرد

گفت اینجا غیر کو مائیم ما
غیر ما نبود درین بحر فنا

نی اشارت گنجد اینجا نی بیان
عارف اینجا میشود کل اللسان

معنی اندر لفظ باشد ای پسر
لفظ از معنی همیشه بی خبر

خاموشی اینجا بود هر مرد را
درد باید درد صاحب درد را

وا گذر از گفت و گوی ای نامراد
بی مرادی نامرادان را مراد

سوال از شبلی علیه الرحمة کرد سالک

سالکی پرسید از شبلی سوال
گفت با التوحید ای صاحب کمال

جواب از شبلی قدس الله سره

گفت شبلی هر که بدهد این جواب
ثابت هست الحاد او را هم عذاب

چون کسی ثابت شود توحید او
مشرکست در عالم سر مگو

هر که بشناسد بتوحیدش خدا
کافرست آن مرد در هر دو سرا

سوی توحیدش اشارت هر که کرد
بت پرست آمد بدان ای نیکمرد

گر کسی دارد ز توحیدش سوال
جاهل است آن مرد بنود اهل حال

قال و حال عارفان این است بدان
فهم کن گر عقل داری ای جوان

دم مزن اینجا نشاید دم مزن
هر چه گوئی نیست حق وهم است و ظن

صورتت دیگر بود معنی دگر ‌ ‌ ‌ معنی از علم است صورت از نظر

صورت از بی صورتی گردد عیان ‌ ‌ ‌ همچنان صورت شود فی جسم و جان

روح پنهان است صورت شد عیان ‌ ‌ ‌ فهم از معنی بود صورت بیان

لفظ بی حرف است حرف از لفظ شد ‌ ‌ ‌ معنی و صورت یکی باشد بخود

عارفان هستند اینجا بی نشان ‌ ‌ ‌ بی بصر بی سمع بی حس بی زبان

عقل اینجا هست سرگردان خام ‌ ‌ ‌ نیست مدرک در معانی فهم عام

عام کالانعام آمد در خبر ‌ ‌ ‌ گر فنا شد بهر خاصان ای پسر

ظالم و جاهل خطاب آمد بعام ‌ ‌ ‌ پاک باشد مرد حق از جمله نام

چون قلم بشکست آخر شد کلام ‌ ‌ ‌ پس سخن کوتاه باید والسلام

سوال حکیم معطله

باز بشنو از حکیم معطله ‌ ‌ ‌ گر ترا پیداست با خود ولوله

اینجهان خود رو ندارد صانعی ‌ ‌ ‌ بوالفضول اینجا باشد مانعی

جواب از حکیم فلسفی

از حکیم فلسفی بشنو جواب ‌ ‌ ‌ فهم حق از نام باشد با صواب

صنع با صانع یکی باشد بدان ‌ ‌ ‌ صانع اندر ذهن و صنعت در عیان

خود تو نقاشی و نقش کل توئی
نیست اینجا ای پسر آخر دوئی
صورت از ماده و ماده صورت است
عافیت این نقش ساده صورت است
قوم ثنویه بوند از مشرکان
دو خدا نامند از تصدیق جان
یک خدا دانند کو می پرورد
اهرمن کو عالمی را می کشد
کار یزدان دائما نقش و نگار
اهرمن دارد همیشه اضطرار
هر شیئ را پرورد یزدان بفن
اهرمن را هست ضد ان و طن
کار یزدان هر دم لطف ست و رحم
میزند آن اهرمن هر دم بسهم
خیر از یزدانست شر از اهرمن
کار یزدان است ضد ان و ثن
حال عالم زین سبب ابتر شود
خواری کفر چو در مضمر بود
مشرکان را هست تصدیق اینچنین
رو ببر تو کن تو ای مرد یقین

حکایت

عارفی شد پیش یک پاکیزه مرد
حجره را در بسته بد آن قطب فرد
دستکی زد که بده ما را خبر
گفت عارف کیستی بیرون در
پس جوابش داد که ما ئیم ما
تو نمیدانی چگوئیم مر ترا
پس سوالش کرد آن خلوت گزین
گر توئی بودی کجا ای خوش یقین
گفت بودم من همیشه خود بجا
چون ندانی نشست دست خود بجا

ور نبود جای بده ما را نشان | تا بگوییم که کجا بودم نهان
با شدم ما اعتباری این مکان | لب به بند از گفت برهم زن دکان
از مکان هم لامکان بگذشته ام | خارج این هر دو پویان گشته ام
در همه اجزای عالم سیر ماست | جزو و جزو اینجهان خود دهر ماست
گفت چندان حشر شد اندر جهان | تو کجا بودی مرا خود ده نشان
حشر آب و حشر و نار و حشر باد | کن بیان این حشر گرداری بیاد
تو کجا بودی بگو ما را جواب | ورنه هستی در جهان جان کذاب
گفت حشر آب بودم آب من | بوده ام من حشرها بی جان و تن
هرچه هست از ماست پیدا و نهان | آنچه می پرسی بگویم ای فلان
حشرها پیدا شود از ذات ما | ذات ما دایم بود اندر بقا
دایما بودیم ما خواهیم بود | گر نمیدانی مکن گفت و شنو
آن زمان بگشاد در آمد دین | در کنارش کرد گفتا آفرین
آفرین باد از ما صد آفرین | صاحب تحقیق باشد اینچنین
گفت ما را آرزو باشد تمام | گه دو تن باشیم یکجا والسلام

در بیان ذات باری

ما همه از ذات بیچون چون شدیم | صورت ما بود غذا ما خون شدیم

ذات بیچون هست خود فی وصف ما — از صفات ماست این چون و چرا
ما همه باشیم بی نام و نشان — نه هیولا و نه تن نی جسم و جان
پاک باشد هر شیء از اسم و لقب — ذات بیچون است هر شیء را سبب
هست در وحدت شیء از انچه نام — وحدت مطلق بود اینجا تمام
بوالعجب کاریست آخر در نگر — هیچ بی هیچ است عاشق ای پسر
این قدر گفتیم ای جان پدر — گر نداری گوش جان و دربدر
این ندا را کی بگیرد گوش عام — حال کامل را چه داند کار خام
کارخامان در جهان چون هست اند — زان بوهم خویش بند علت اند
هر که عالی همت از مردان حق — روح قدسی را دهد هردم سبق
کشف دانی چیست عالی همتی — هر دره بنود بجز بی همتی
جوهر همت همین همت بود — هر عرض را صاحب قسمت بود
هر دو بی همت بنزد هیچ جوئی — سرنگون افتاده در قعر کوئی
ای برادر نیستی تو مرد دین — ساعتی اندیشه کن با خود نشین
ذات حق بیچون بی نام و نشان — انچه می نامی خیال و وهم دان
نیست حق را در حقیقت هیچ نام — دم زدن اینجا نشاید والسلام

در بیان علم الیقین و عین الیقین و حق الیقین

گر ترا علم الیقین باشد نخست ‎ ‎ بعد ازان عین الیقین گردد درست

چون رسی در منزل حق الیقین ‎ ‎ سر او دانی درین منزل ببین

بی مع اللہ را وصال اینجا بود ‎ ‎ جملہ کامل را کمال اینجا بود

نامرادان جہان دیگر بوند ‎ ‎ پاک از علم الیقین ایشان روند

چون فنا گشتند در ذات الہ ‎ ‎ آن یقین و علم شد اینجا تباہ

دانش از بی دانشی آید عیان ‎ ‎ ہست اثبات یقین شک و گمان

شک بسوزان و رہا کن کفر و دین ‎ ‎ پختہ شو تا حق کند صد آفرین

کے رسد تا دان بجای قدسیان ‎ ‎ مرد صورت بین چہ داند سر جان

سالکان شہر جان دانند راز ‎ ‎ فارغ از باطل ز جانان بے نیاز

وصل جانان لایق زندہ دلان ‎ ‎ بے نصیب اند تا ابد مردہ روان

آشنا شو اے جوان اول بجان ‎ ‎ تا کشاید جان ہر جانان دوان

جان و جانان ہر دو یکدانند و بس ‎ ‎ فہم را کن جمع تا ناید ہوس

نیست دل آگاہ از جان چیست جان ‎ ‎ نیست تن آگاہ ازین کیست این

بیخبر گوش ست ہم از سمع خویش ‎ ‎ نیست دیدہ را خبر از لمع خویش

بیخبر از گردش خود این فلک ‎ ‎ بیخبر ہم جن و ہم انس و ملک

چون فرو رفتند بے حد و شمار ‎ ‎ ہمچنان آیند در رہ بیقرار

ہر کہ آمد بی خبر مدہوش راہ ‎ ‎ نے روندہ را خبر زین کارگاہ

هر که آمد ماجرا خود را بگفت
پس رونده همچنان در خواب خفت

بوالعجب راهست هر لیل و نهار
آمد و رفتست ایجان هوشدار

راه بی انجام سالک بیخبر
کی رسد در حضرت جانان دگر

کی بود زهره مرا گفتن سخن
تا نباشد بهره از علم لدن

سر مخفی آنچه بو عطار گفت
نیست مارا زهره گفت و بشنفت

اوست سلطان حقیقت در جهان
سرها ی دو جهان کرده عیان

فیض بخش است در جهان شعار او
سودمند است مرد را گفتار او

گفته اند بس بی بیان اسرار را
نه برین شیوه که گفت عطار را

لایق اسرار نی هر بوالهوس
محرم راز خدا عشق است بس

عشق سرمست آمدست از لامکان
راز حق را عشق گوید بی زبان

نیست لایق هر گدا را نکته
عارفی باید درین ره پخته

پختگی جو ای عمو در کار دین
بیگمان بی وهم بی شک بی یقین

بوالعجب حالیست آخر در نگر
فکر کن گر عقل داری ای پسر

فکر نفس الامر از عقل کل است
عقل جزوی همچو شکسته پل است

خویش را تحقیق کن از امتحان
تا مشخص تا نمانی در جهان

هر دم سفلی همی کوکو کند
تا مشخص مثل سگ غوغو کند

ای سگ آخر مانده تو در گمان
همچنان غوغو کنی بس فهم جان

تا مشخص تو چه دانی چیستی　　نیستی تو در میان بس نیستی

کرده اند تشخیص مردان خدا　　هیچ نامد غیر خود دستت ای گدا

تو چه جوئی هیچ گم نا کرده　　چون توئی ای جان تو خود را پرده

پرده خود را باز کن خود را بدان　　تا نماند پیش تو شک و گمان

ای مشکک مانده دور از خویش تو　　ساعتی از اصل خود اندیش تو

هر چه باشد پس توئی غیر تو نیست　　خود حجاب خود شدی ره یکیست

خویش را در وحدت خود غرق ساز　　تا نماند هیچ شک اندر مجاز

تا تو هستی نیک و بد پیش آیدت　　چون فنا گشتی همه خویش آیدت

هیچ هیچ است درجهان ای جان من　　گوش بگشا و شنو رمز کهن

گر بخواهی عشق را سر دفتری　　زان کلاه عشق را یابی سری

هر که در دریای وحدت غرق شد　　نیک و بد از پیش او چون برق شد

ای برادر نیستی تو نکته دان　　چند گویم پیش تو سر نهان

نه ترا دیده نه گوش است ای عزیز　　مرد بی حس را کجا باشد تمیز

گوش شنوا چشم باشد ای جوان　　ورنه باد است نزد گوش صد بیان

گوش سرنادان نگنجد این سخن　　گوش ناقص این در یکتا مکن

این در یکتا بود در گوش شاه　　نزد اعمی هست بی قیمت تباه

گوش خر با گوش انسان کن گرو　　تا بدانی نکتهای رمز تو

رمز را بشنو تو علم العلم خوان | جهل آخر شد ترا اینجا بدان

علم عرفان چون حجاب اکبر است | جهل نادانی بس اینجا بهتر است

هست نادانی درین ره علم نیست | علم را بگذار نادانی یکیست

چونکه علم آمد حجاب ما سوا | او تو نادان شو درین ره ای گدا

علم ظن بگذار حیرت را بجز | تا ز حیرت دیده یابی مگر

چیست ذکر از فکر ما را حاصلی | هیچ هیچ است عاقبت دردسری

این مقام حیرت است فکر نیست | فکر را اینجا بدان اندر شکیست

گفته اند ذکر لسانی لقلق است | ذکر قلبی وسوسه باشد دق است

ذکر روح اینجان کند مشرک ترا | ذکر آمد محض فکر اینجا ترا

بی نیازان را کجا ذکر است فکر | فهم کن این نکته باریک است دیگر

هست استغنا درین ره توشه | مفلسا تنها بود یک گوشه

هر دو مستغنی است از مردان مرد | بی نیاز از هر دو عالم مرد فرد

نزد ایشان صد جهان یک مشت خاک | گر نباشد خاک اینجا هست پاک

فقر لا یحتاج باشد از خدا | فقر حق است و نه حق از وی جدا

گفت سرور فقر را فخر من است | فقر ظاهر نیست فقر باطن است

ظاهرا پوشیده دلق کهن | باطن تو نیست هر اسمای تن

چون بشد باطن شکستی ای جوان | پس شدی آزاد از هر دو جهان

مرد آزاد است پاک از عبد رب — بندگی بنده است آزادی طرب

آن عزیزان که هستند ذات پاک — نیستند از باد و آتش آب و خاک

ذات پاک شان بود ذات خدا — من رآنی گفت اینجا مصطفا

انبیا و اولیا یک جان و تن — ذات شان باشد خدا بشنو ز من

کے تغیر می پذیرد ذات شان — لایموت اند اولیا ایجان جان

نسخهٔ عشق ست بر خوان یک سبق — تا بدانی خویشتن را ذات حق

خویش را در ذات پیوسته بدان — هستی تو ای برادر در میان

از هزاران دیده او را مے نگر — جلوهٔ تو میدهد حسن دگر

گر کنی نظارهٔ هر دو جهان — غیر خود چیزے نیابی در میان

از هزاران دیده او را می نگر — جلوهٔ تو میدهد حسن دگر

نیست در کون و مکان جز ذات تو — هر چه آید در نظر آیات تو

سیر و سیرست ایجان سیر تو — عقل را گردن بزن شد سیر تو

عشق باشد نکته دان باریک بین — عقل را تو جاهل و حیران ببین

عقل را سر رشته کم باشد مدام — عشق باشد راز دار نیک نام

عشق داند سرهای لامکان — عقل را حیرت بود از کار آن

عقل را گم کن نیاید هیچ کار — عشق پیدا کن که وصل آید بیار

جان جان از عشق باشد در عیان — گر نباشد عشق نبود جان جان

مرد ظاهربین چه داند عشق چیست — کی تواند عاشقان بی عشق زیست

عاشقان را عشق باشد رهنما — عاقلان را عقل باشد پیشوا

عاشقان را عشق سوزد چون کباب — چشمشان از خون دل باشد پر آب

عشق خونریز آمده ای عاشقان — صد هزاران جان شود قربان آن

عشق چون مستی کند ای هوشیار — صد هزاران را کشد در پای دار

عشق مخمور است دایم عشق مست — عشق گرداند فنا هر شی که هست

عاشقان مست اند از روز نخست — عاقلان را هست عقل اینجا درست

عشق جان قربان کند هر صبح و شام — قم باذن الله رسد هر دم مدام

مرد جانباز آید از مردان مرد — چند گوئی پیش نادان حال مرد

حال مردان را چه داند بی اثر — حال مرد از مرد پرس ای بیخبر

سربسر ابتر بود حال جهان — بیخبر از خویش باشد انس و جان

مهر جوید هر سحر گو آفتاب — آب هر سوی دوان جویا آب

خواب می پرسید چشم را همی — کی جهان بین خواب دیدی همی

مست می پرسد که یا رب مست کو — مست جوید مست را بنگر نکو

باده اندر می کشد چون شد بجام — خود شراب ناب را جوید مدام

چند جوئی خویش را هم خود توئی — خویش را دریاب بیجا بی دوئی

از سر دانش نگه کن این کتاب — تا ببینی مظهر لب لباب

ای برادر من چه گویم گفته اند
من کرا گویم خلایق خفته اند

مرد صاحب علم را چون شد بیان
هست صاحب معرفت کل السان

خامشم از گفتن راز خدا
گفتن من نغمه و ساز خدا

تار عشق افتاده است در جان من
من بسوزم گر نگویم من سخن

از سخن جان را کنم من سر و زیر
چون سخن معقول میگویم دلیر

حرف عالی کی بفهمد مرد دون
درد ما غشش هست سودای جنون

نیست تمکین هیچکس را ای پسر
روز شب خون می خورند از فکر زر

هیچکس از حال خود شاکر نشد
از غم ماضی و مستقبل بمرد

هر چه امروز است از فرداست به
نقد حالت را عوض نسیه مده

حال خود را دان غنیمت ای رهی
تا ز آینده و بگذشته رهی

حال در قال است صاحب حال را
قال در حال است صاحب قال را

قال تو ظاهر کند حال ترا
فهم کن اندر سخن این ماجرا

کی شود معلوم معنی بی سخن
ماجرای دو جهان بشنو ز من

نیست اینجا غیر ذات تو دگر
زبدهٔ هر دو جهان هستی نگر

مظهر ذات خدا است ذات تو
هر چه بینی هست آن آیات تو

اوج اندر اوج هست از عاقلی
چون ندانی قدر را از جاهلی

وسوسه از دل برون کن هیچ نیست
راه هست بشنو این سخن از هیچ نیست

هیچ تا گم کرده هیجوئی مدام | غافلی از خود چه گویم والسلام

حکایت

بود مردی نام مشخص بوالهوس | هست بانگ بیهوده همچو جرس
ناگهان در صحبت مردان رسید | گفت عمر رفت در گفت و شنید
مدتی در صحبت مردان نشست | خواست نا معلوم گردد هر چه هست
حرف مردان هیچ تاثیرش نکرد | رمز درویشان چه داند هرزه گرد
گفته اند تاثیر صحبت میکند | هر چه گفته او تفخر میکند
هست قابل داد رندی این جواب | جاهلان بی فیض باشند از کتاب
رمز رندان کی بفهمد مرد دون | نزد رندان عقل کل باشد جنون
مرد دنیائی چه داند هوش را | هوش در خورد است صاحب گوش را
گوش حیوان در نیاید این سخن | گوش انسان بشنود سر لدن
گر بخوانی صد کتب را ای گدا | کی بفهمی رمز اسرار خدا
هست این عالم سراسر چون سراب | نیست اینجا آب پیدا نی حباب
هست پیدا آنکه نفی سایه | نیست اینجا ماو تو را مایه
نیست اینجا نفس و روح و هیچ چیز | اندرین معنی بکن یکدم تمیز
لمحه لمحه دم بدم گردد دگر | هم تن و هم جسم و هم جان و جگر

همچنین دان حال عالم ای عزیز — نیست پنهان هرچه بینی هیچ چیز
پس مبدل حال باشد این جهان — حال ظاهر را چه حاجت با بیان
عاشقانند در نظاره ای پسر — بی خبر باشد همیشه بی بصر
مرد اعمی لایق دیدار نیست — گوش احمق درخور اسرار نیست
تفرقه از دل برون کن جمع باش — بی زبان و بی دل و بی گوش باش
دل پریشان را گر آری سوی جمع — سمع تو گردد بصر چشم تو سمع
مطلب ما دان ز مطلبها برون — مشرب ما دان ز مشربها برون
عشق را نی مذهب و نی ملتی — مرد عاشق را نباشد علتی
عاشقان در مذهب باقی اند — ما بقی مردم همه ایمانی اند
عاشقان پاک اند از شک و گمان — بی نیاز اند عاشقان از دو جهان
دو جهان موجود دان از ذات خویش — ذره ذره را ببین آیات خویش
ما سوای خود ندیدم در جهان — این سخن را بشنو از تحقیق جان
فهم ناکس کی رسد در ذات حق — بی بصر را فیل باشد همچو لق
قسمت هر کس بود چیزی دگر — کرکسان را مرده طوطی را شکر
بی تکلف میرسد تکلیف نیست — راست گفتم این سخن تعریف نیست
علم حق در گوش حیوان کی رسد — قسمت انسان کجا حیوان برد
مرد بی شک را بود علم خدا — نیست لایق هر مشکک را ندا

مردی بی شک در جهان پیدا کجاست — حسن عالم زین بشارت ما گداست
فکر کن یکساعت ای صاحب نظر — پس عجائب حال عالم در نگر
جمله می جویند نداند کیست آن — جمله می گویند نداند چیست آن
چند گویم نیست غیر از حیرتی — ابلهان را نیست اینجا غیرتی
گفتگو را دور کن تو از میان — فکر نفس الامر کن از هوش جان
تا ترا این حاصل عالم تمام — هیچ بنماید که هیچست آن ملام
نیست حاصل غیر دید و فهم خود — می هراسد هر کسی از فهم خود
گر درای دید خود نادر بدی — من بحرف زان شاه کی صفا در بدی
علم خویش و علم حق هر دو یکیست — مرد ابله زین معانی در شکیست
نحو و صرف و منطق و فقه و اصول — کار ناید هیچ ای مرد فضول
علم حق باشد از رمل و نجوم — وقت را ضایع مکن در سعد و شوم

قصه افضل و شیخ نصیر

روشن است این قصه چون بدر منیر — ماجرای افضل و شیخ نصیر
بود مردی افضل الدین ترک نام — عارف کامل بدان مردی تمام
خوش نشسته بود بی وهم و گمان — شد نصیر الدین طوسی جهان
پس مدارا کرد آن مرد قبول — تا نگردد خاطر طوسی ملول

علم و فضلی داشت ظاهر آنچنان — صاحب مذهب بد و اندر زبان

در کلام آمد که علم خویش را — وانماید فضل خود درویش را

از نجوم رمل او آغاز کرد — وز ستاره آسمان انگیخت گرد

افضل الدین گفت که خوردی مگو — آنچه تو دانی سگی داند مگو

زاعتراض ترک طوسی جوش کرد — پنبهٔ غفلت بهر دو گوش کرد

حسب از جا رفت بیرون شد سوار — بهر دل صحرا برد آن بیقرار

پاره پاره رفت دید او آسیا — گفت شب را بگذرانم هست جا

اتفاقاً آسیابان بود کر — گفت طوسی را درون آیی بدر

گر برون باشی شود باران و باد — من کرم کی بشنوم فریاد و داد

گفت طوسی هیچ اثر اندر هوا — از ابر باران نیست پیدا در سما

کی شود باران بگو ای مرد کر — تو همی غوغا کنی بی مغز سر

آسیابان گفت من کردم خبر — نشنوم صد بار اگر گویی تو در

آسیابان رفت اندر خانه خفت — وز درون خانه در را کرد جفت

بعد از آن شد شیخ در فکر نجوم — گر شود باران بداند از علوم

او ز باران در نجوم خود نیافت — جد و جهدی کرد هر سوی شتافت

خاطر خود جمع کرد و شد بخواب — نصف شب باران همی شد از سحاب

باد و باران آنچنان شد ز آسمان — که همی فریاد می زد الامان

گشت تر طوسی رخت و جامه خواب — لرزه می زد از باد و شراب

رفت پیش دهی کوفت در — تا کند در وا مگر آن نیک فر

آسیابان بود کر نشنید هیچ — گشت طوسی مضطرب حیران و هیچ

تا سحر شد باد و باران خوب تر — هر دم از قوس قزح فریاد کرد

بعد از آن استاد باران شد هوا — آسیابان آن زمان در کرد وا

گفت با طوسی نگفتم مر ترا — که شود باران منجم کر اندر آ

طوسی از شرمندگی چیزی نگفت — ماند از گفتار او اندر شگفت

آسیابان گفت من دارم سگی — کو بداند وقت باران بی شکی

آن شبی که باد و باران می شود — از درون خانه بیرون کی شود

این سگی من نیست استاره شناس — بی محابا میکند باران قیاس

زین سگی خود یافتم سر نهان — کرده ام صد بار این را امتحان

سگ به از مردم متکبر بی پیر — کو ز سر غیب باشد با خبر

یافت طوسی آنچنان تنبیه رفت — که برو شد سر علم و کبر در رفت

این تصرف یافت او زان مرد ترک — پیر کاشان فضل الدین آن بزرگ

کرد با خود عهد گر بار دگر — پیش مردان وا نگویم از هنر

علم و فضل جاهلان خود کبر جوست — دانشی ذاتی همیشه نیک خوست

جان جاهل علم باشد مرد دین — در دل و نیست جز حق الیقین

انچه تو در آئینه بینی عیان — پیر اندر خشت بیند جا و دان
علم بنود غیر علم حق شناس — بر قیاس رای بنود کس اساس
علم جهال ز من از وهم و ظن — ساخته در ظلمت بعید و ظن
مشتری جویان همیشه در بدر — بی خبر از علم سفلی از بال و پر
علم شان باشد برای زاغ و باغ — علم اندر سینهٔ جهال داغ
قشر علم و حرف اندر قلب شان — معنی عالی شده بر آسمان
چون که استعداد شان سفلی بود — اخذ حرف و صوت از طفلی بود
آسمانی کی بیاید در زمین — میرود تا مرکز خود با الیقین
در نیابد علو کی سوی او — ز آسمان و عرش آید سوی او
از مکان و پستی بالای نشان — مرکز معنی بود در بحر جان
حرف و صوت او لباس خوبتر — هر دو معنی را بود محبوب تر
بی سواد حرف معنی در ظهور — کی در آید هست آن خود محض نور
همچنین الفاظ و اصوات جدید — معنی بی حرف کی گردد پدید
در مراتب هر دو از هم زاده اند — در حقیقت یک تن و آزاده اند
صورت و معنی چو تخم است و شجر — گه شجر باشد مقدم گه ثمر
هر دو با معنی بود چون مغز سر — هر دم آرد صد بیان نغز تر
هر دو نادان هست زین ادراک دور — همچنین انجا بود اندر نفور

علم دانا چون کشاید پر و بال — طایر قدسیش اندر پایمال

لفظ و علم و فضل بهر گفتگوست — از برای نسب نه از بهر اوست

سیر دانا در مقام جان بود — برتر از ایمان و از ایقان بود

او بشهرستان جان دارد مقام — فارغ از علم و فضل نیک نام

علم را معلوم عالم در خورست — این دو صفت وصف او از خود برست

وقت علم و عالم و معلوم نیز — اندکی با خود نشین و کن تمیز

باش پس فارغ ز گفتگوی عام — هم تو بودی هم تو باشی بر مقام

چیست جوی خویشتن بیهوده است — کهنه و پوسیده و فرسوده است

تا بکی باشی بفکر خویشتن — باش آسوده ز فکر ما و من

هیچ کس از کنه حق چیزی نگفت — گفتگوی کرد و اندر خاک خفت

غیر اسمی نیست از مطلق اثر — گر خبر داری بده ما را خبر

گوش را بگمار ای جان جهان — تا بگویم با تو اسرار نهان

در بیان حقیقت ذات حق

یک حقیقت شد عیان هر کل تن — گر بگویم خارج این وهم است و ظن

بی اضافات و نسب مطلق است — هر که گوید بی نصیب احمق است

این اسامی از صفت پیدا شده — غنچهٔ ذاتیش چون گل وا شده

ذات را لازم بود قید صفات　　هم صفاتش را بود ملزوم ذات

این صفات ذات باشد اعتبار　　اعتبار معتبر دان ای عیار

پس جهان حادث بود از یک جهت　　از اسامی و از تعین در صفت

تو نظر در اصل آن کن ای پسر　　که نه صورت دارد و نه کر و فر

کر و فر جهات پنهانی بود　　بی جهت جانی و ربانی بود

هیچو آمد شد که روی بی صورتست　　چون بجنس حرف شد بی صورتست

حرف گه اندیشه گه اندیشه حرف　　برف گه آبست و گه آبست برف

جسم گه جانست گه جانست جسم　　گشته روپوش مجرد جسم اسم

گر نداند رمز مردان او خرست　　این معانی گوش انسانی پرست

نزد آن شخصی که دارد نور جان　　شعلهٔ آتش زد اندر خانمان

باقیان اندر خیال و وهم و ظن　　آمد اندر قید جسم جان و تن

هر دمی در جان شان زاید خیال　　وان خیال خویش شان گردد وبال

از خیال خویش چون گشتند کم　　سرد شد در جان ایشان امر قم

قم قالو را فراموش کرده اند　　از خیال خویش اندر پرده اند

راستی را کج نماید از عما　　هست اندر چشم ایشان صد عما

مثل آن اعمی که تمثیلی شنید　　شیر را گردن دراز خفاش دید

گفت گر تو شتم بگیرد حلق من　　یار سازد از خیال این تو من

حکایت بطور تمثیل

بود مادرزادهٔ اعمی همی / اعمی دیگر مر اورا همدمی
شیر می نوشید اعمی ناگهان / گفت مادرزاد اعمی کای فلان
در چه مشغولی چه نوشی کن بیان / راست واگو از من تو این راز نهان
گفت گر نوشی دهم من مر ترا / شیر نوشی کن تو گونه ماجرا
گفت چون است شیر برگوی هی / گفت چون است ای مرد بهی
هست همچون آب اسپید و صاف / راست میگویم نبیدانم گزاف
گفت این اسپید چون است ای عمو / گفت چون منقار اسپید است و
گفت پس منقار چون است ای فلان / دست او کج کرد چون کج گردنان
دست او بگرفت اعمی گفت آه / می شگافد حلق را شاه ضد هفت
شیر گر باشد چنین ای ذو المنن / گر خورم بس بند گردد حلق من
کی تواند خورد کس این شیر را / بیود از خشیه خوردن شیر را
تو چگونه میخوری دارم عجب / جان و دل لرزد مرا خود زین تعجب
گفت شیر این هست پاکیزه لطیف / تو ندانی چه گویم ای ضعیف
گر خوری واری تو قطعا شیر را / وا شناسی شیر را و سیر را
حال خلق عام باشد این چنین / از حقیقت هم گریزان در کمین

شیر را خفار دانست چو دید ‌‌ دیده می باید نه از گفت و شنید
گر سخن را صاف گوید مرد اهل ‌‌ نزد ناکس تیره و تاریک سهل
در غلط افتاده اند از کجروی ‌‌ گشته اند اعمی ز امراض قوی
گشته جامد عقل شان و فهم حق ‌‌ بی بصیرت فیل را داند چو بق
بوی عشقش جوش کرده از نهاد ‌‌ یادم آمد آنچه رفته بد ز یاد
عشق دارد یاد اصل خویش را ‌‌ عشق خواهد پایهٔ درویش را
عشق اصطرلاب آمد در جهان ‌‌ او خبر دارد ز خورشید نهان
چیست اسرار نهان عشقست و بس ‌‌ کی شناسد عشق را هر بوالهوس
فلک دون هست میگرد و نظام ‌‌ عاقبت رسوا شود آن مرد خام
پخته عشق اند رندان در زمان ‌‌ فارغ اند از قیل و قال این و آن
این و آن بگذار ای مرد فضول ‌‌ صرف کردی عمر در نحو و اصول
علم حق را تا ندانی ای فقیه ‌‌ هر چه خوانی نیست جز بانگ نفیر
نسخهٔ حیض و نفاس آموختی ‌‌ دفتر الهام حق را سوختی
گر کتاب عشق خوانی بی زبان ‌‌ فارغ آئی از اشارات و بیان
عاشقانند در جهان مست خدا ‌‌ تو چه دانی عشق را ای هر گدا
عاشقان را با هدایت کار نیست ‌‌ ذوق شان جز شربت بیدار نیست
مست حق را با قلاوزی چه کار ‌‌ مهر را با پیرهن دوزی چه کار

دلق سوزان خرقه دوزی کی کند
گام اول رخش تهمت پی کند

ور بخواهند از عدم هر شی کنند
مفلسی را شهریاری کی کنند

لیک مهر و شمع عریان خوشتر است
هرچه معیوبست پنهان بهتر است

چون برآید تیغ بیرون از غلاف
راست میگوید نمیگوید خلاف

جوهر شمشیر چون گردید فاش
قطع سازد حلق تدبیر معاش

پس بود مرد خدا چون چشم سر
هست عریانیش زیبا ای پسر

نه چنان دیده که محتاج خور است
بلکه خود محتاج آن نور خور است

آفتاب عرش را بینا کند
سینهٔ تاریک را سینا کند

علم حق را جای اندر سینه است
خاک اندر سینهٔ پر کینه است

کینه در دل داشتن باشد زبون
جای او نبود بخلوت اندرون

حرص شهوت مرد را ابتر کند
گر همه مهر است بد اختر کند

در بیان شکوهٔ دنیا

شکوهٔ دنیا یکی کردی مدام
نیست دنیا را وفا ای مرد خام

حاضران وقت بوده مرد حال
گفت او را ای عمو بگذار قال

هر که او خواهد نداند او که کیست
بیوفائی را نداند او که چیست

تا نباشد دوستی اندر دلی
شکوه را کی بر زبان آرد بلی

شکوه بنمود تو خریداری کنی — مشتری هستی و پر کاری کنی

میکند در دل نگاهش هر زمان — ترک خواهش هست اندر دل نهان

او شناسد عاشق خود را مگر — مهر و با ناز نعمت در نظر

هر که دارد ترک او دارد گریز — هر که خواهد او بیابد صبح خیز

تو چرا گوئی که دنیائی وفاست — بی طلب رفتن بجائی پر خطاست

می رسد طالب بمطلب بی گمان — بی طلب محروم ماند در جهان

طلب حق در جان بود جان نیست حق — طالب جان شو بگیر از من سبق

هیچ شئی بی جان نباشد ای عزیز — جان پیدا نیست بی شئی کن تمیز

مظهر جان است جان ذات خداست — جان و تن یک ذات باشد نی جداست

جان هر دم نو بنو هر شئی کند — جان ما باشد همیشه کی رود

جمله یک جان است عالم ای عجم — پس همی باشد بگرد و پیش رو

این همه موجود از ما قایم است — هر چه می بینید از ما قایم است

ذات ما اصل است هر شئی ان صفت — کی بداند گر نباشد معرفت

حکایت

چار کس همراه بودند در سفر — هم رفیق و هم شفیق و یکدگر

یک سبو از غیب شد در ره عیان — بود او هم بسته از مهر کلان

یکدگر از فکر خود گفتند فاش   هست پر زر این سبو مایم قلاش

این سبو باید گشادن از سرش   یا دری آید بدستم یا زرش

بعد از آن در دل بگفتند هر یکی   حیف باشد شرکت مردم بسی

گنج بر شرکت کجا آید بدست   هر یکی گفتند با خود پست پست

هیچ کس را نیست خنجر در کمر   نی کسی را هست شمشیر و تبر

کی توان جنگید با یاران خویش   نی توان از صلح کاری برد پیش

پس همه کردند آخر این ستیز   بشکنم این مهر را دانم چه چیز

چون شکستند مهر را آن مردمان   ظرف خالی در نظر دیدند شان

دست را اندر فشاندند دید هیچ   هم پشیمان گشته و حیران که هیچ

آنچه بازی بود ما حیران شدیم   امتحان کردیم ما بیجان شدیم

کار اهل امیدها اندر زمان   سر بسر ابتر بود بی امتحان

هست از امید سربسته جهان   صد هلاکت از امید است بیان

تا نگردی ناامید از خویشتن   کی رهی در سلک رندان زمن

ناامیدان را امید از خود کجاست   جای شان اندر فنا دایم بپاست

عارفان را کی بود امید هیچ   هست از امید صد بازی و پیچ

فقر باشد نامراد از نفس و رب   هست کار ایشان همیشه بی سبب

بی سبب دایم برآید کارشان   نیستند محتاج کس اندر زمان

نا امیدی هست جوهر خوشدلی ‌ ‌ ‌ از امیدش آیدت صد بیدلی

چیست بی قیدی گذشتن از امید ‌ ‌ ‌ از امید تنها بود این بند قید

از امید خویشتن نا امید شو ‌ ‌ ‌ قیدها بگسل برو بی قید شو

دور کن امید خود را بادشاد ‌ ‌ ‌ هست از امید حرص دون نهاد

صد غم و اندیشه خیزد در دلے ‌ ‌ ‌ تا که امیدت شود حاصل یکے

نا امیدی را کنی گر توشه ‌ ‌ ‌ فارغ آیی از غم و اندیشه

پیش عارف صد جهان هیچ است و باد ‌ ‌ ‌ یک جوی اینجا نگنجد کیقباد

جوهر انسان استغناست و بس ‌ ‌ ‌ مرد این ره بی نیاز است هر نفس

تا نگردی بیخود و بیکار تو ‌ ‌ ‌ کے شناسی خویش را زنهار تو

مرد مستغنی بود مرد خدا ‌ ‌ ‌ بے نیاز از خویش شو تو ای گدا

بے نیازی مایه عرفان بود ‌ ‌ ‌ چون فنا گردی همه سبحان بود

از فنای خویش یابی خویش را ‌ ‌ ‌ فکر باید مرد دور اندیش را

مرد دور اندیش ره باشد نظام ‌ ‌ ‌ چون فنا گردی شود آخر کلام

از فنای تو بقا حاصل شود ‌ ‌ ‌ وز بقا بگذر همه جز کل شود

جزو و کل و هم فنا و هم بقا ‌ ‌ ‌ از تو ظاهر گشت ای مرد خدا

جزو و کل اینجا نباشد غیر هیچ ‌ ‌ ‌ آنچه بشنودی همه بازی و پیچ

نی فنا نی بقا اینجا بود ‌ ‌ ‌ آب از دریاست بس دریا شود

کی نداند آن دل پر خطر ‌ ‌ ‌ می شود دریا چگونه قطره

قطره قطره میچکد آب از سحاب ‌ ‌ ‌ بر زمین افتد شود عالم پر آب

بعد ازان دریا شود آن قطره ها ‌ ‌ ‌ ظاهرا بنگر گذر از خطره ها

هر شئی را حال باشد همچنین ‌ ‌ ‌ میرود بر مرکز خود بالیقین

قطره از دریاست دریا عین آب ‌ ‌ ‌ گر بگوئی قطره را دریا صواب

ما همه یک قطره از دریای روح ‌ ‌ ‌ روح روح است بنگر ای مرغ صبح

لحظه لحظه هست عالم را خزان ‌ ‌ ‌ لحظه دیگر بهار نو بدان

هر دم این عالم همی غارت شود ‌ ‌ ‌ هر دم نو گردد و بارت ده

حال عالم در نگر ای مرد کار ‌ ‌ ‌ من چه گویم فکر کن ای هوشیار

صد غنیمت دان تو حال خویش را ‌ ‌ ‌ حال باشد نقد هر درویش را

بگذر از ماضی و مستقبل همی ‌ ‌ ‌ شاد شو بر نقد حال خود دمی

صد هزاران مستی و شادی کنم ‌ ‌ ‌ تا که باشد در وجودم نقد دم

نقد دم بشمار ای جان هوشیار ‌ ‌ ‌ هیچ شئی بی نقد دم ناید بکار

فکر نادان هست حیران ای پسر ‌ ‌ ‌ کی بداند نقد دم را گاو و خر

نقد دم قایم بود از ذات حق ‌ ‌ ‌ پس جوابش تو بود آیات حق

جسم انسان را کتاب الله خوان ‌ ‌ ‌ هر دمی آید خبر از حق عیان

مظهر نور خدا انسان بود ‌ ‌ ‌ گنج مخفی را بدان در جان بود

جان ما گنج است اسرار خدا — کے بداند تا محقق این ندا
نور حق را کے بہ بیند چشم خر — چشم موسی نوربین باشد مگر
ناظر و منظور ہم نور است نور — کور چشمان بے نصیب اند از حضور
مظہر نور ست ہر جا بنگرید — چشم حیوان کے بہ بیند بشنوید
اینجہان پر نور شد از نور ما — نور خورشید و قمر ارض و سما
نور حق از ذات ما قایم بود — ہر چہ آید در نظر دایم بود
بے زوال ست اینجہان ہر دم زوال — ہمچنان آمد و شد این است حال
ما ہمہ ہستیم ز ہستی در سفر — میروم بے اختیاری خود نگر
نیست ممکن ہم دمے نہ ساعتی — نہ مرا ہیچ است اینجا راحتی
رنج راحت در سفر باشد ہزار — سالک این رہ ندارد اضطرار
با خبر رو ای جوان اندر سفر — ورنہ افتی ناگہان اندر سقر
بے خبر را نیست منزل رہ صفا — این سخن بی شک بدان ای اشتہا
کردہ ام صد بار این اثبات حل — ہیچ کار اینجا نباشد جز عمل
تو چہ دانی حال من ای بی خبر — من ندانم حال خود را خود مگر
حال ما را گر بدانی ای جوان — ہمچو ما باشی تو آزاد از جہان

در بیان آزادی

چیست آزادی درین ره بیکسی — بیکسی باشد کسی ورنه خسی

بی کسان را هم رفیق و راه نیست — هیچ کس نامحرم آن شاه نیست

محرم و نامحرم آثار دوئی — نیست جائی دم زدن ما و توئی

بی من و تو هست قایم ذات ما — ناقصان را پرده گشته نام خدا

هست در عالم بسی اسم و لقب — عقل حیران است اینجا زین تعجب

گر بکیفیت رسی دانی که چیست — نه یکی باشد درینجا نه دوئیست

گر یکی گوئی دوئی باشد حجاب — دم مزن اینجا همی باشد جواب

باش آسوده بنا شد بی تو هیچ — نیست عالی همتان را هیچ پیچ

مرد دون همت بود ترسنده دل — پیش عالی همتان باشد خجل

یافت از چیست فلاطون سرمدی — رکن همت چیست اینجا بیخودی

مرغ همت آشیان بر عرش ساخت — مسکن عارف علی العرش استواست

مرد دون همت چه داند رمز راز — کار ایشان نیست جز صوم و نماز

راه زاهد چیست آن اسم کریم — زاد صوفی کیست انوار قدیم

صوفیان غرق اند در دریای هو — نیست زاهد خشک را هیچ آبرو

زاهدان مزدور روزینه بود — صوفیان را عشق دیرینه بود

زاهدان دایم بود محتاج نان — صوفیان بگذشته اند از دو جهان

تو چه دانی حال صوفی را که چیست — مرد صوفی رست اثبات و نیست

نیست ایشان را حیات و نه ممات هست الا آن کمان یک صفات

بی تغیر هست ذات ایشان مدام عارفان دانند رمز این کلام

همی بداند ناقص و مبهوت عقل یک سخن را گر کنی صد بار نقل

دارم اندر سینه سر دو جهان کی توانم ماند خاموش از بیان

خاموشم هرگز ندارد جوش عشق جز زبان ما نبود سر بوش عشق

عشق اندر سینه سوزی میکند عقل ظاهر بین غم روزی کند

گوش گر تشنه بباشد از سخن کی شود مکشوف آن علم لدن

گوش آن باشد سخن فهمد درست دیده آن باشد که می بیند درست

گوش شنوا دیده می باشد نه گوش نزد کر بهتر بود ماندن خموش

در خموشی صد هزاران سود دان گفتگو دارد تمام اینجا زیان

حرف موسی در نیاید گوش خر آن دگر می گوید آن فهمد دگر

حرف موسی دان و آن موسی چه جان خر چه داند چیست آن راز و نیاز

محرم انسان کجا حیوان بود محرم انسان هم انسان بود

عام حیوان است مثال انسان بگو ظاهر انسان و باطن گاو خر

این جهان طوطی صفت باشد تمام اخذ حرف و صوت دارند خلق عام

باز گر پرسی ز کیفیت حال همچنان حیران بمانند در سوال

آنچه استاد ازل فرمود است ما همان گوییم شرح نمود است

طوطی آموخته گوید سخن　　او چه داند سرّها علم لدن
طوطیان باشند از او راک دور　　طبع ایشان می بود زایشان نفور
حال ایشان سر بسر ابتر بود　　حال شان از گاو و خر کمتر بود

در بیان خودشناسی

مدتی یعقوب بودم بی بصر　　مدتی جویای یوسف در بدر
مدتی حیران بودم من کیستم　　مدتی جویان بودم من کیستم
عاقبت تحقیق چون کردم خودم　　خود بودم یعقوب خود یوسف بدم
نیست غیر از ذات ما موجود هیچ　　فهم کن ای سالک حق ره مپیچ
خویش را دریاب خود را گم مکن　　بی تو اینجا هیچ نبود بیخ و بن
گشت ظاهر از تو این تخم و شجر　　ماده هر چیز خود هستی مگر
جوش کلی در نهاد خویش دان　　شاخ اندر تخم کی ماند نهان
کاین صور بی ماده نبود در نگر　　راه پیشین بین که می یابی خبر
نطفه کی ماند نهان اندر بدن　　جوش خود بیرون برآید از وطن
جوش هر ارواح صور اندر نهاد　　گشت زن از مرد مرد از زن نزاد
گاه بودی جد و گه گشتی پدر　　گاه بودی نطفه گه گشتی پسر
گاه بودی سنگ و گه گشتی نبات　　گاه بودی نطفه گه گشتی ممات

گاه گشتی آب و گه آتش بدی | گاه بودی خاک و گه باد شدی
گاه گشتی آسمان گه آفتاب | گاه بودی بحر گه در کوزه آب
گاه نان و گاه هم لقمه بودی | در غذای آدمی احیا شدی
سیر خود را یاد کن از عقل کل | تا خبر یابی ز خود ای مرد دل
هر غنی را حال باشد این چنین | حال خود را همچنان دان و ببین

حکایت

پیر مردی آن یکی خوش نقل بود | در حقیقت خویشتن بیدخل بود
صرف کردی عمر بیهوده تمام | شعر خوش میگفت افسانه تمام
پیش سلطان صدر بود آن مرد پیر | شعر گفتی روز و شب مدح امیر
چند نسخه داشت در تصنیف خویش | مشتغل از شعر خود میخواند پیش
من بدو گفتم که ای یار عزیز | یکدمی در شعر خود میکن تمیز
شعر میگوئی نمی فهمی سخن | شاعری حیف است ای مرد کهن
لم تقولوا را مگر نشنیده | اصطلاح کاملان وز دیده
گفته خود را نمیدانی که چیست | طبع تو از گفت تو اندر شکیست
بعد از ان در شعر او کردم سوال | حال داری یا همی داری تو قال
دست و پا گم کرد حیران ماند هیچ | گفت ما را نیست تحقیقات هیچ
طبع دارم من یکی الفاظ سنج | نیست ما را دسترس معنای گنج

گفتگو داریم ما طوطی صفت | ما نمیدانیم ستر معرفت
ما چه دانیم چیست اندر کائنات | بیخبر هستیم از ذات و صفات
طوطیان خوانند پیش مرد و زن | کار انسان است فهمیدن سخن
طوطیان را نیست از معنی خبر | در کلام ایشان نمی باشد اثر
هیچ طوطی دیده عارف بود | اندرون فطرکس عارف رود
صحبت کامل بخواهی مرد قال | حیف باشد عمر تو هفتاد سال
عمر باقی مانده را دریاب زود | صحبت کامل ترا بخشد وجود
رمز رندان را اگر نشنیده | نقد جنس خویش را کم دیده
من چه گویم پیش تو ای پیر مرد | شرم می آید مرا پیش نه مرد
جهل تو پخته شده هفتاد سال | تو چه دانی سر ها مردان حال
قال عارف را نمی فهمی تو نیز | حال عارف را کجا داری تمیز

در بیان دعوی بی معنی مشرکانه

ایکه دعوی میکنی بی معنی | مشرکانه دم مزن گویائی
چشم یکشا سر وحدت نگر | دیدهٔ احول دو بین باشد مگر
مشرک حق باشد و اندر جهان | هیچ دریا فرق آرند در میان
هر دو یکذات است یکجا نیست فصل | فصل گر بودی نباشد راه وصل

جملهٔ موجودات باشد یک وجود
فهم کن اینجا زیان است نه سود

گر بود تصدیق بی وهم و گمان
آنچه بود و نیست باشد همچنان

سر عارف می بود در هر شئی
او چه داند هر که باشد گمرهی

گاه بودم قطره گه دریا شدم
گاه گشتم آب و گه اشیا شدم

صد هزاران قالب است در سیر ما
سر خود بے مصلحت گفتم ترا

این همه اجزای اعضای من است
راست میگویم نه این هم وظن است

هر شئی را نیست در خارج وجود
آنچه می بینی همه از من نمود

حسن خود را جلوه دادم بجود
این همه هستی ز ما شد هست بود

جمله از ما هست نبود غیر ما
گر نمیدانی مکن چون و چرا

حکایت در بیان حال شیخ سالوج و مریدان

ساده لوح بود شیخ نامدار
یک مریدش شد مسافر بهر کار

شیخ دیگر آشنا آن شیخ بود
هر دو یکجا گشته صحبت می نمود

شیخ مهمان ناگهان داده خبر
آن مریدش مرد که رفته سفر

فاتحه خواندند هر دو شیخ پاک
نالهٔ افسوس کردند دردناک

بخشیدا و را آن کریم از فضل خویش
هر گناهے را که دارد کم و بیش

همچنان بگذشت مدت چند سال
عاقبت زنده همی آمد بحال

پیش شیخش رفت هم پابوس کرد / شیخ گفتا زنده آئی نیک مرد

گفت شیخا از دعایت زنده ام / تا که دارد زنده آن حق بنده ام

شیخ گفتا زنده شک نیست هیچ / زنده می بینم شدم حیران بپیچ

شبهی در دل همیدارم فروغ / شیخ ما هرگز نمیگوید دروغ

آزموده کرده ام صد بار نیز / شیخ ما هرگز نگفته بی تمیز

عقل ما گم گشته است یکبارگی / حیرتی دارم سر بیچارگی

اعتبار من ندارم سست رای / پیش من این زندگی نبود بجای

شک نباشد انچه او داده خبر / راست می دانم نباشد بی اثر

کی غلط دانم که او چون گفته بود / دُر معنی را که او چون سفته بود

صورتی ایمان ما تبدیل نیست / هر که ایمان است قال و قیل نیست

از عقاید بگذرد ایمان درست / عاقلان را می بود ایقان درست

عاقلان را نیست غایت اعتبار / اعتبار ایشان بود تصدیق کار

بیخ ایمان صدق می باشد نه عقل / عقل را تصدیق می باید ز نقل

نقل را در عقل کی آرد شمار / هر که ایمان ست صدق آرد بکار

عقل دیگر باشد و عشق دگر / عقل از عشق است دایم بیخبر

عاشقان را عقل ناید هیچ کار / عشق با معشوق میگردد قرار

علم حق عشق ست هان هوشیار شو / مست با خود باش هم در کار شو

کی بود علم الهی سکر و صحو ‌‌ علم حق اینجا بود دریای محو
تا نگردی ذره دریای هو ‌‌ ذرّ وحدت را نیابی هیچ رو
وصل حق بی محو کی آید بدست ‌‌ کی بدانی این صور را هر چه هست
این صور موصوف از ذات خداست ‌‌ چون تو محرم نیستی گوئی خداست
مرد نامحرم چه داند راز را ‌‌ کی خورد گنجشک طعمه باز را
کی رسد بر پادشاهی موش گیر ‌‌ فهم کن از فکر کل هم هوش گیر
هر که را ادراک نبود در سخن ‌‌ او چه داند چیست این فن کهن
فن تو از فن کهنه کن بدل ‌‌ حق بود اثبات تا جد کن بدل
جنگ از ناجنس کردن خوشتر است ‌‌ هر کرا این فهم نبود ابتر است
فصل ابتر مرد را ابتر کند ‌‌ عقل برتر مرد را برتر کند
برتر از عقل است کاری عشق ما ‌‌ اجتهاد عقلی بود اینجا خطا
عقل دایم مضطرب حیران بود ‌‌ عشق دایم طالب سبحان بود
عقل را بگذار از عشقش گذر ‌‌ تا رسی در وصل سبحانی بگیر
عشق باشد تا که هستی در حجاب ‌‌ چون رسیدی عشق شد بیرون ز باب
عشق را منزل بود بیرون در ‌‌ تو گذشتی اندرون او شد بدر
عشق کی گنجد میان وصل ما ‌‌ فرق یکموی ندارد وصل ما
جمله یکذات است اینجا فصل نیست ‌‌ فصل دیدن کار جز بی اصل نیست

تو باصل خود نگه کن یک نفس | تا شناسی اصل هر مور و مگس
اصل هر مور و مگس از ذات اوست | بنگر این سبزه و گل و آیات اوست
هیچ ذره نیست غیر از ذات حق | گر نمیدانی بخوان از من سبق
شمهٔ میداند آن صاحب دماغ | مرد بی شامه چه داند قدر باغ
معنی انگور آن نشه بود | هر که معنی دانست معنی بین شود
هر صور را معنی باشد چنین | چشم معنی بین بیا در هم ببین
سیر کن در عالم علم ای جوان | تا رسی در شهر جان امن و امان
مرد معنی سیر در معنی کند | هر صور را پاک از ثانی کند
پاک از ثانیست عالم را وجود | آنچه دانی نیست بس گفتن چه سود
هست پاک از گفتن هر اصطلاح | دم زدن از این و آن نبود صلاح
گر بگوئی آن بود مشرک شوی | این و آن بگذار ای مرد قوی
نه اشارات هست اینجا نه بیان | دل بگردان از رهی شک و گمان
بی گمان و بی شک و بی وهم باش | بی تو اینجا هیچ نبود ای قلاش
خود بخود هی باش اینجا مست خویش | تا بدانی کیفیت ها هست خویش
هستی تو هست دایم لازوال | صورتش گردد بدل هستی بحال
هستی تو هم بتو جلوه دهد | هیچ شی از هستی تو کی رسد
حیف عمرت گر ندانی قدر خویش | خود غلط افتاده از نظر خویش

جز غلط را فهم دیگر کار نیست — چشم اعمی لایق دیدار نیست

فهم کن از عقل بر پسید فهم کن — فهم خود را کس نه بخشد فهم کن

کار خویش از فهم خود گردد درست — ناقصان محروم از ابنار و مشکلت

فهم دیگر فایده ندهد ترا — فهم تو در کار تو آید بجا

گر فلاطون مهربان شد بیگمان — تربیت نا اهل کی گردد بدان

هر که آمد از نهاد خود درست — مستحق از تربیت باشد نخست

ناکسی را هیچکس کی میکند — تنگ ظرفی را قدح می بس کند

نزد آن پیر مغان دریای نوش — مست میکردند سفله را بگوش

گوشمالی می دهد از باده خویش — خویش را تا کم ندانی و نه بیش

هر دمی بر عرش ایم این ندا است — بیش و کم اینجا نباشد استوا است

گر شنودی این ندا از گوش هوش — مست با خود باش او گویا خموش

کوس اصطرلاب آمد حصر زمن — هست خورشید معانی در سخن

گر سخن فهمی شوی شاه جهان — آفتاب معنیت گردد عیان

گر نداند معنی صورت پرست — چشم معنی بین ببیند هر چه هست

مرد صورت بین نه بیند هیچ آن — معنی بی حرف را نبود بیان

معنی بیصورت کی گنجد بحرف — مرد معنی هست دُر دریای ژرف

صورتش خواندی نخواندی هیچ جان — از لسان خواندی نخواندی بی لسان

بی لسان برخوان و بی چشمی ببین | بی سمع بشنو اشارات است این

دفتر معانی بخوان بی حرف و صوت | تا بمانی از زوال حال موت

مرد معنی کی بمیرد ای جوان | موت گردد او نگردد جاودان

همچنان باشد چنان او بوده است | بی تغیر ذات او آسوده است

کی تغیر هست از راه کمال | صورتش گردد بدل معنی بحال

حال مردان معانی را بدان | زنده مانی رسی در شهر جان

سیر اندر شهر جان کن مردوار | تا شوی در شهر جان خود شهریار

جان جان هستی و بیتو جان کجاست | اصل حرف است باقی ماجراست

جان جان گر نمیدانی چه سود | هیچ شی اینجا ندارد بی تو بود

آنچه بود و هست دایم نو بنو | بشنو از من گر نمی شنوی برو

این تماشا از تو پیدا شده | چشم تو از دیده تو شنیده شده

خود بخود حیران شدی از دید خود | کی شناسی خویش را مردود خود

نه تو مقبولی و نه مردود و بس | فهم از ادراک تو کن یک نفس

نفس و رب یکذات شان لی مع الفضول | هیچ نقصان نیست اینجا در حصول

چون همه را ذات خود موجود نیست | فکر کن آخر زیان و سود نیست

سود و نقصان نیست وسواس است نام | کرده اند وسواس را ابلیس نام

هر کرا وسواس پیدا شد بدل | راه شان ابلیس زد ماند او خجل

زین خجالت روی شان گردد سیاه | آه خود را خود کند خود بیگناه

ور نه راهی تو زند یکبارگی | پس شوی لاچار از بیچارگی

گر تو اندر کرده اینجا کار خویش | همچو ابلیس زنده پیش نیش

تو بخود هوشیار رو از چپ و راس | همچو ابلیس بهر جانب هناس

کی گذارد هر که در دام اوفتاد | راه زن کی بشنود فریاد داد

دور کن از خود تو این وسواس را | نوش کن این شربت خشخاش را

اعتدال آور دماغ خویش را | تا بدانی رمز هر درویش را

هر دماغ را که بود اعتدال | کی بد اندیشد بجز از نیک خیال

آنکسی بیدار باشد در جهان | هر که بیند خواب عالم را عیان

هست نسیان غالب از خود غافلی | تو بخود بیدار شو گر عاقلی

هوش نسبت آن بود از عقل کل | غافلان را غافلی دارد بدل

مرد صاحب هوش را باشد خبر | از خیال دو جهان دارد حذر

هست عالم در خیال خویش مست | مرد بیدار از خیال و خواب رست

هر که شد ماخولیا شید او دماغ | ماند در ظلمت ندید هرگز چراغ

آن سراج نور تابد در نظر | چشم دل بیند نه بیند چشم سر

چشم سر بیناست از دیدن صور | گوش دل راهست از معنی خبر

از تو صد دل شود بیکار راست | دل بدست آور که [illegible] خداست

